

بهرام پرسید :

- چطور، مگر خبری شده است ؟

- اگر بشود شده است. دندان عقل پدرت بالاخره امروز جیک نزد. باید برای او دندان پزانه درست کرد. این گل کاسه شکنی که آقا جان شما از نمیدانم کدام باغ جهنم چید و رو بروی ما در گلخانه اش کاشت بیش از اینها پیرمرد را منتر خودش کرده است و ما خیر نداشتیم؛ بیش از اینها او را خانه خراب کرده است و ما غافل بوده ایم. یا مادر ام آلتی، یک گوسفند و سه روز روزه با سفره افطاری نذرت که تا سه ماه نکشد و این ماریساهی را که در آشیانه من و بیچه های معصوم لانه کرده مثل مرگ اسرار آمیز همان خود مار چنان سربه نیست کنی که هیچکس نفهمد چه شد و کجا رفت !

آهو که در مواقع جدی زنی فوق العاده تودار و قطعی بود صلاح ندانست که از فروش باغ و زمین چیزی به پسر پانزده ساله اش باز گو کند. دانستن این موضوع برای یک بیچه چه خوبی داشت. هدهدی در وسط جاده روی زمین نشسته بود جولان میداد. بهرام سنگ کوچکی بطرفش پرتاب کرد، پرنده زیبا پر گرفت و رفت. آهو با خوشدلی گمانیکه حاجت خود را روا شده میبیند گفت :

- پیوسلیمانی، مالیم رهانی - باو گیت درات آزدیریر بمانی !

او لبخند سبکی بر لب داشت و تند و بیمحابا قدم بر میداشت. نوك كفشش دمبدم بسنگها میگرفت و اهمیت نمیداد. کوچه باغ از آمد و رفت مردم مطلقاً خالی بود. بهرام با اثر ضعیفی آزدیر باوری و تمسخر در گفته اش از وی پرسید :

- این چندمین گوسفندیست که برای رفتن او نذر میکنی؟ آهو

جواب داد :

- اگر بشمری زیاد، اما این اولین نذری است که با خلوص نیت میکنم. نشیده ای که گفته اند: آه صاحب درد را باشد اثر. و این بار برخلاف گذشته آه من برای خاطر زندگی و سعادت شماست که در خطر نابود شدن واقع شده، نه برای خاطر

دل بیقرار خودم . و این چیزی است که گوئی بدل من الهام شده است . سابق بر این هنگامیکه دست نیاز بدر گاه خدا بلند میکردم اصرار و الحاحم پیش از هر چیز شخصی بود . البته بفکر شما نیز بودم اما دلم بیشتر برای خودم میسوخت . حسد و کینه و بدخواهی شبیه جانم را گدرد کرده بود . اگر آهم بی اثر و تقسم ناگیرا میماند جز این چه دلیلی داشت که حق با من باشد و خدایم را پروبال دهد ؟

بهرام بزبانش آمد که بگوید : خوب ، پس باین حساب میان تو و هما آنکه بدخواه تر است باید بیشتر مورد بیماری یا تنبیه خدا واقع شود . - اما قبل از آنکه از کلمه اول بدووم برسد مادرش از روی خیرخواهی بسرعت راه اندیشه را براوبست :

- فرزندی در درستی این چیزها هیچگونه شکی بدلت راه مده که سنگ خواهی شد . آنها که گفته اند بیشتر از من و تو چیز فهم بوده اند .  
دو دقیقه بعد اینطور ادامه داد :

- تو یادت نیست ، مهدی برادرت وقتی که شیر میخورد بیمار شد . در ظرف سه روز چنان از دست رفت که همه میگفتند حالا خواهد مرد یا ساعتی دیگر . لازم بگفتن نیست که مادرت مثل مرغ سر کنده چه حالی داشت . مثل چیزیکه یکبارہ بدلم الهام شده باشد ، برخاستم وضو گرفتم و دور کعبت نماز حاجت خواندم ؛ نذر کردم که اگر بچه ام خوب بشود هموزن موهای سرش تا هفت سالگی نقره بخرم و هدیه ضریح امام بکنم . نذر همان شد و شفای برادرت همان !

آهو از روی پرچین يك باغ پرهیوه و آباد درخت موی را که آکنده از خوشه های بزرگ غوره بود نگاه کرد و فوراً پیادش آمد که آنسال ، طبق گفته شوهرش ، بعلت فروش باغ ، یا میباید از بازار غوره پائیزه خود را بخرند یا اگر نه بدون آبغوره و گردغوره بمانند . بهرام گفت :

- پس باین حساب از موعد نذر تو حالا چیزی هم می گذرد . زیرا مهدی هفت سالش تمام شده و پایش در هشت است . دوسه بار که من او را بسلامتی بردم یادم رفت موهایش را بگیرم . و همانها هم که در انبار میان سبداست اغلب روی زمین اینور و آنور میریزد .

مرغها میروند پروپخشش میکنند. آیا گناه ندارد؟  
 - چرا، البته گناه دارد. هر چه زودتر باید فکری برایش کرد. و منم آنروز  
 درست یادم نیست که گفتم تا هفت سال یا تا هفت سالگی. اگر اولی باشد که باز باید  
 مدتی صبر بکنیم. شاید انشاءالله قسمت شد و خودم يك پنجه ابو الفضل گرفتم و  
 بشهه بردم. ای امام رضا، ای ضامن آهو، آیا دیگر وقت آن نرسیده است  
 که این آهوی دردمندت را بحضور بطلبی؟! کی میشود که منم مانند تمام زنان  
 خوشبخت این دنیا سرایبان زندگی خودم بشوم؟ هان؟ آیا باز هم مرا نسامید  
 خواهی کرد؟!

۰۰۰

هما در حالی که حوله حمام، لیف و صابون و کاسه ابر را در دست گرفته بود  
 رو بکلارا کرد و با صدای نیمه بلند گفت:  
 - بچه‌ها را لب جوی فرستاده‌ام آب تنی بکنند، این آب بار دیگر بچنگ ما  
 نخواهد افتاد، تو نمی‌آئی سروجانی تازه کنی؟  
 دختر که روی کتاب خود قوز کرده بود سر بر داشت. لبش هنوز بشکرار  
 مطالب مشغول بود. از روی احتیاط نگاهی بسمت پدر که بصدای حرف هما  
 خروپفش قطع شده بود انداخت و با حالت نیم‌شکفته و زنانه‌ای که از کمروئی و شرم  
 خالی نبود لبخند زد:

- آیا میخواهی فردا در امتحانم فرو بمانم؟ من گمان میکردم امروز در باغ  
 بهتر درس خواهم خواند. اما چه اشتباهی! از صبح تا بحال با همه کوششهاییکه  
 بکار برده‌ام همین دو صفحه را خوانده‌ام. آنهم مشکل می‌دانم حتی سه کلمه اش را  
 درست یاد گرفته باشم. ایکاش مرا در خانه جا گذاشته بودید! نه، خواهش میکنم  
 امروز مرا از هر گونه کاری معاف کنی که معذورم. حتی اسم را صدافزن تاج اسم  
 درست سر جایش باشد. بعلاوه، گمان نمی‌کنم اینجا برای آب تنی ما جای مناسبی باشد.  
 هر آن ممکنست مردی سر برسد.

نه بی‌بی که بیرون از قالی بطرز مخصوصی روی زمین نشسته و سر گرم

کارخامه ریزی خود بود از روی شرم حر کتی کرد و بعلامت توبیخ و تعجب روبه ما انگشت سبابه اش را گاز گرفت؛ ابروها و چینهای پیشانی اش را بالا جمع کرد و سپس سیدمیران نگاهی کرد تا ببیند خواب است و این صحبتها را میشنود یا نه. زن جوان با علامت دست و جمله ای شوخ چشمانه گفته دختر را رد کرد:

- برویی کارت! من تویی این باغ مردی بصد تومان میخرم. در این ظهر و گرما و چنین گوشه دور افتاده ای که سال بسال رنگ آدمیزاد بخود نمی بیند مگر مرد راهش را گم کرده است که اینجا پیدایش بشود. پس من حوله و صابون یاسدر و تخم مرغ برای چه همراه آوردم؟ گفتم، این آب بار دیگر بچنگ ما نخواهد افتاد. از فرصت باید استفاده کرد. کله که خنک شد بهتر میتواند درس را بفهمد، هر چند خود من هم از آن جهت که آب سرد است و خوب تمیز نمیکند سرم را نمیشویم. فقط دستی صابون به تنم میزنم که از فیض آب سراب محروم نمانده باشم. من رفتم، نیامده ها پشیمان خواهند شد.

هما با کیر کیر دم پائینهایش رفت چند قدم دورتر ایستاد و دوباره بصدای بلند گفت:

- نه بی بی، تو هم برای آنکه من تنها نباشم خامهات را بردار و با آنجا بیا. هر کس امروز آب تنی نکند نیم عمرش برفناست. زود بلند شو بیا!  
او مخصوصاً صدایش را بلند میکرد تا سیدمیران را از خواب بیدار کند و مرد که از چند دقیقه پیشتر از آن بیدار بود همه این حرفها را میشنید. وقتی که زنش از سر اشیب حد جنوبی بنسنان باغ گذشت و از نظر ناپدید گردید دستمال را از روی صورت برداشت. نظری باطراف انداخت، هما حتی چادر سر خود را نیز جا گذاشته بود. به پیرزن که باقد خمیده و بقچه بندیل دستش مطیعانه به آن سمت میرفت بلحن و کلام خشونت آمیز امر داد:

- باو بگو آب تنی نکند!

او خواست دلیل بیاورد که آنجا محل عبور و مرور باغبانهاست، اما بقدری دستخوش خشم خودش بود که بهمان يك جمله کوتاه بس کرد.

وقتیکه هما بسر نهر بزرگ رسید بچه‌ها با زیر شلوار بآب افتاده بودند .  
 بیژن پیش برادر کوچکش مهدی لاف زده بود که مثل پسر عمه شنا می‌داندوا کنون  
 در قسمت کم عمق آب بادت و پاناشیانه چلپ‌چلاپ میکرد تا ادعای خود را با ثبات  
 رساند. مهدی با اینکه میدانست اولاف میزند بعلت و همی که از گودی ظاهری  
 آب در دلش بود با حیرت برادر را مینگریست. زیرا همان هم احتیاج بقدرت جسمی  
 و شجاعنی داشت که وی هیچکدام را دارا نبود . سیدمیران پشت سر دستوری که  
 داده بود بالاخره طاقت نیاورد و در حالی که زیر لب با خود می‌فریاد از جا  
 برخاست :

— امروز تاشب که بخانه برسیم این زن دل مرا خون خواهد کرد، خون. اگر  
 چنانچه برخلاف دستور صریح من لغت شده و بآب افتاده بود بجلال قدر خدا  
 در خانه آنقدر اورا خواهم زد که خون روی بدنش لخته بیند ؟  
 نزدیک جویبار و پرفراز آن، انبوه درختان و بوته‌ها که در حلقه انبوهتری از  
 علفهای بلند و خودرو محاصره شده بودند باو این اجازه رامیداد که بچه‌ها را ببیند  
 و خود دیده نشود. هما بر لب نهر در محل مناسبی روی زمین چنیا تمه نشسته، آستین‌ها را  
 بالا زده ، بیژن را بحالت شوخی و خنده دور از خود در میان آب نگه داشته بود و با  
 حرکات شتاب آلود و ناشیانه دختران نکرده کار سرش را صابون میزد . در همان حال  
 میکوشید پیراهن خودش در اثر ترشح آب و کف صابون تر نشود. رانهای پر و سرین  
 گرد و برآمده اش که در دامن ترنگ افتاده پیراهن فشرده شده بود بحرکات  
 دست تکان می‌خورد و مثل روح عطر آگین بهاری مژده وصل می‌آورد . سیدمیران  
 در کمینگاه خود چند دقیقه‌ای بانتظار گذرانید ؛ در وجنات زن اثری از قصد آب تنی  
 دیده نمی‌شد . لبخندی پوشیده و حاکی از رضایت بر گوشه دهانش نقش بست ،  
 لب بالائی اش را گاز گرفت و سر را بحالت معنی داری تکانداد و خود پسرستانه  
 در دل گفت :

— هر چه باشد تو هم زنی ومثل سایر همجنسانت تابع اراده مرد. زن اگر  
 شیراست می‌لش بزیراست.

از پیروزی خود سرمست‌شده بود. میخواست او را صدا بزند تا برای چای عصر‌سماور را آتش بیندازد، بفکرش آمد تا او سر و تن بچه را میشوید در سیستان بزرگ باغ که از فاصله بالاتری نسبت به آن محل شروع میشد گردش بکند. بیست‌سال پیش از آن، او در آنجا درختها نشانده بود، پیوندها و قلمه‌ها زده بود. حتی بعد از انتخاب کسب نانوائی، یکی از افتخارات او همین هنر پیوند زدن بود. همیشه میگفت که میتواند هلورا روی گوجه پیوند بزند و بگیرد. با گلایبهای گنجانی که برای رسیده شدن زیر خاک میکرد او در هر گوشه این سیستان بزرگ از خود خاطرهای کاشته بود و اکنونکه عطر سیبها بمشامش میخورد همه آنها در پیش چشمش زنده میشد. خاطرات دوران گذشته زندگی انسان مانند آهنگها و سرودهای کهن همیشه شیرین‌تر از امیدهای آینده بوده است. زیرا انسان در گذشته تصویر خود را می‌بیند و در آینده شبح مرگ و نیستی را. در برزخ میان این دو که همان حال باشد انسانی با مشرب عارفانه قهرمان این داستان یا باید تا گل را در گلستان بجلوه می‌بیند بلبل‌وار سرود هستی سردهد و مستی نماید یا مانند سیمرغ افسانه‌ای بی‌نیاز از هر چیز، حتی غم جفت و جوانی و اندوه‌پیری، برفراز زمان و مکان بنشیند و خداوندوار جهان و جهانیان را تماشا کند. اما آیا سیدمیران سرابی، آنطور که در گذشته خود می‌دید، سیمرغی نبود که آرزوی بلبل شدن کرد و بمقصد رسید؟ پس در اینصورت غم و نگرانی از چه بود؟ سیستان بزرگ باغ تپه چال که در يك لحظه او را بر شهر خیال نشانده و به دیار خاطرات دور و دراز گذشته برده بود. از این خاطرات در عین حال در پیچهای از آینده بروی وی گشوده بود. اگر گذشته برقی بود که در آسمان ابر آلود زندگی او دیده شده بود غرّشهای سهمگین رعد آن نیز در عقب بود. اگر پیری و نیستی آینده سازنده عشق شورانگیز او نسبت بهما بود باز همان پیری و نیستی بود که این عشق را تهدید بنا بود شدن میکرد.

یکی از درختهای پیوندی که تنه کوتاه و شاخ و برگ انبوه و سرسپدی داشت در وسط سیستان بیش از همه نظر او را جلب کرد. با تحسین کسبکه گوئی

باغ از آن خود اوست دورش گشت و بمیوه‌های درشت و سرخ و سفیدش نگریست. یکدانه‌ها که روی زمین افتاده بود برداشت، بادامن پیراهن پاك كرد و گاز زد. شیرینی پر آب و عطر آن حیرت آور بود. باخود گفت:

— اینست نتیجهٔ يك پیوند خوب و گیرا، اینست نتیجهٔ توجه و مراقبت. همه چیز زندگی بر همین قاعده و قانون است. جامعه نیز، مثل طبیعت، زمینهای خوب و بد دارد. من و آهو آن پیوندی بودیم که فقط دیوانگی یکی از ما، یعنی من، می‌توانست ریشه‌اش را بسوزاند. ایکاش اصلاً زن نگرفته بودم!

با این افکار پراکنده بخود اجازه داد که سه دانه، و نه بیشتر، از بهترین آن سیبها بکند و بعنوان نمونه کار و نتیجهٔ زحمت و مواظبت خود بهما نشان بدهد. او برای خود عقیده‌ای داشت که در زندگی هر کس دروگر بگری است که خود افشانده است؛ خداوند هرگز بدبند گانش را نمیخواهد؛ سازندهٔ زندگی انسان خود اوست. در این زمینه او پیرو افکار قدری مشرب حکیم فرودسی و تعلیمات خالص اسلام بود، با این تفاوت که اندیشهٔ عملی خود را نیز بر آن افزوده بود. مثل طبیعی دان اصلیلی که هنگام يك گردش علمی برای روشن کردن شاگردان خود بهترین نمونه یا مدرك علمی - تاریخی را پیدا کرده است با در دست داشتن آن سیبها، بنظرش آمد در حول و حوش مطلبی که تمام آن روز ذهنش را اشغال کرده بود بزبان جوان و نادانش درسی اخلاقی بدهد. آخر، زندگی آنها بآن ترتیب که تا آن زمان پیش رفته بود دیگر امکان پذیر نبود. نه او پسر فلان الدوله بود و نه ماد دختر بهمان السلطنه. جامعه برای هر يك از افراد خودش حدی شناخته است که اگر بخواهند پیا از آن فراتر نهند با سر بزمین خواهند آمد. انسان تا موقعی میتواند بگوید پهلوان نقد را عشق است که آینده‌اش تا حدودی تأمین باشد، به نیروی سرشار جوانی یا ثروتی بی پایان آکیه داشته باشد. آیا او قصد زندگی دائمی باوی را نداشت که چنین دو اسبه بسوی نابودیش میکشاند؟ اگر تا آن زمان در پیش زن خو بروی از این مقوله‌ها هرگز دم نزده بود دلیل آن نبود که بعد از آنهم دم نزنند. او میباید، همچنانکه همه چیز را با او اقرار کرده بود بهما نیز بگوید که باغ و زمین گندمیش؛ که کشتی روی دریا بی لنگر؛ و که از آن پس -

هان ، جان مطلب در همینجا بود۔ که از آن پس چه؟ همین يك موضوع بود که قبلاً  
 میباید خوب در ذهن پخته اش کند . از کجای آن و بچه ترتیب می توانست برداشت  
 سخن نماید؟ پیش از آن هرگز بازن حور سرشتش چنین مناسباتی نداشت؛ مناسباتی  
 که هنوز نمیتوانست بوی نامطبوع و تنگ نظرانۀ حسابگری را که با طبع گشاده  
 و پاکباز عاشقان سازگار نیست از آن احساس نکند . و بفرض آنکه میتوانست  
 با روشنی کامل وضع بحرانی کارویار خود و مختصات نقطه ای را که در حال حاضر ایستاده  
 بود باو بفهماند ، آنگاه چه ؟

بیژن و مهندي بارنگروی پریده از سرما و زیر شلوار خیس و آب چکان در شیب  
 جوی مشغول چیدن و خوردن میوه بودند. بقیچۀ پشم ریزی ننه بی بی نیز بدست آنها  
 سپرده شده بود که آنرا روی سبزه ها انداخته بودند. از قرار معلوم ، هما و بیژن  
 جای دوری نرفته بودند . آنطور که بچه ها می گفتند ، در همان حدود برگ مـ و  
 میچیدند . سید میران دو دانه از سیب هائی را که از درخت کنده بود به آنان داد  
 و گفت :

– شما بروید پیراهنتان را بپوشید و زیر شلوارتان را خشک کنید و همانجا  
 پهلوئی خواهرتان که تنهاست باشید. آب بازی اگر هوس است دیگر بس است! سرما  
 خواهید خورد .

از روی شفقت خشک پدری که فرزند گم شده خود را باز یافته است نگاه  
 کاونده ای بس رایای آنها انداخت ، مثل اینکه بگوید: مهلت من ای عزیزان دیگر  
 پایان رسیده است، از این پس مال شما هستم. بیشتر از این باید بوضع شما برسم –  
 در جهتی که آب نهر میپیچید و ادامه مییافت رفت تا ببیند زنها کجا هستند.  
 در همان حال بشخوار افکاری که مثل يك مه یا بخار نامتراکم شش سال تمام در آسمان  
 روحش زیر و رو میشد و هرگز مگر همین ساعت تشکیل ابری نداده بود ادامه داد.  
 بعد از يك برداشت مشروح و جامع باو پیشنهاد میکرد :

– اگر میسرت میشود بیا این شراب شبانه را از بر نامه خارج کن !

بی شک جواب زن این بود :



— قبول میکنم ، شراب شبانه زندگی ما را پاکبیر و افلاس کشانده است. اما چرا این را بمن میگوئی؟ هر وقت تو نخریدی و نخوددی منم پیروی خواهم کرد . آیا این تو نیستی که روزها نیز گاو بالا انداختن یک ته گیلاس با زهم هوس یکی دیگر میکنی و من نمیگذارم ؟

— خوب، فرض کنیم که این جزو خرج است، بیائیم کمی از برجهای زندگی بزنیم . نگاه کن هما ، تو باید —

— هان، من باید چه ؟ می گوئی لباس بپوشم ؟ می گوئی پای برهنه بکوچه بروم ؟ یا اینکه مثل پیرزنها خودراته خانه محبوس سازم ؟ پس دیگر دلخوشی من در خانه تو بچیست ؟

— نه ، لباس بپوش ولی بزنان همشان خودت نگاه کن! از همسران سایر نانوایان که همکارمند تقلید کن! مگر چه فرق میکند که تو بجای جوراب کاپرز ساده اش را بپوشی که هر دو روز یکبار کوکش در نرود و برای برچیدنش مجبور باشی آنرا بیرون بدهی و رفتن و برگشتن دوسر درشکه سوار بشوی ؟ همین هفته کوتاهیکه گذشت تو سلامت یا ناسلامت جانت دو تومان پول درشکه نشستن از من گرفته ای. آیا کم پولی است ؟ آیا شوهرت در آنچه کسی حساب کرده ای، هان، خباز باشی، رئیس نانوایان ، لقبی دهان پر کن از لحاظ فکر زنها و تصور مردم و اسمی بی مسمی و میان تپی برای خودم ؟ آخر خودمانیم ، یکدگان سنگگی فکتنی که بالا بروی پائین بیائی در روز بیشتر از شش تومان تحویلت نمی دهد چیست که من بخوام اینقدر تند بتازم ؟ کسی که یک بُر کوچ و کلفت و بال گردن دارد باید بیش از اینها هوای دجل و خرج خود را داشته باشد. آخر من که نمیخواهم خود کشی بکنم !

— مقصود باطنی ترا از این حرفها نمیفهم چیست. بمن چه که تو یک بُر کوچ و کلفت داری ؟ آیا میگوئی پای برادرها و کسان دیگرم را از این خانه بپرم ؟ بسیار خوب، بعد از حاجی بنا چشم بتوروشن ! نسیدمیران ، تو از من سیر شده ای ، باقی این حرفها همه بیهوده است، بهانه است.

صدای هما که شش سال تمام برای او چون صغیر بال فرشتگان مژده رحمت

بود و هنوز نیز بهمان قدرت قلبش را می لرزاند در فاصلهٔ نزدیکی بگوش میرسید؛ بتدریج که زمزمهٔ آبشار خفه میشد واضح تر میگشت. بلحن کاملاً آزاد و بی آنکه بچشم دیده شود برای خودش آواز کردی میخواند. سیدمیران باین درّه که گذر گاه سیلپای تند بهاری حوزهٔ سراب بود آشنائی دیرین داشت. بریدگی دو طرف آن باشیبی متغیر گاه بهم نزدیک و گاه از هم دور میشد. طبیعت که پردهٔ کاملی از زیبایی و لطف خیره کننده در پیش چشم بیننده میگشرد با صدای بلند از هر سو صلابه رنگ و بو در داده بود. با اینوصف سیدمیران سرایی فقط در درون خود سیر میکرد؛ با افکار و آرزوها و کوشش ناکام خود سرچنگ داشت. اگر او میتوانست پشت آن عفریت خون آشامی را که در ادبیات باستان جهان نامش «میدوز»<sup>۱</sup> بود در آخرین نبرد خود بر خاک بمالد و با صلابتی مردانه بر سینه اش بنشیند و گوش تا بگوش سرش را از تن جدا سازد همهٔ این بحثها و بقرنجیها حل شده بود. اما اکنون که خدا این قدرت اسرار آمیز را باو نداده بود چه میتوانست بکند؟ از کجا و چگونه میتوانست برداشت مطلب کند و بزن کوتاه فکر بفهماند که حال و کیفیت از چه قرار است؟

سیدمیران از این مکالمهٔ درونی که مثل يك ترجیع بند کسالت آور پیوسته در ذهنش تکرار میشد شرمنده بیرون آمد. او که در فلسفهٔ عشق عرفانی خود معتقد بدگرگشتن از زندگی مادی، میخوردن و جرعه بر خاک افشاندن بود، اکنون میدید که مانند يك تیگه نان آنرا در کپهٔ ترازو نهاده است. آشفته دلی از پای درش میآورد. عشق او مانند خود زندگی اینک برایش دردی شده بود اما در هر حال بدون این درد نمیتوانست بسربرد.

در مسیر جویبار، اکنون دیگر آندودیده میشدند. پیرزن حوله و کاسه در دست داشت. در میان بنهها و درختهای دو طرف جوی چشم میگرداند و هر جا شاخهٔ موی میدید سراغش میرفت. شیب تند کنارهٔ جوی و انبوهی بنهها در کار با او همراهی نمیکردند. هماهچنان پیشا پیش میرفت و میخواند. گاه بر میگشت چند برگی

۱- میدوز، آیت تنگنای اقتصادی و گذشت زمانست که پریه فرزند زود پیر سرش را برید و از اینروی توانست با آندروید ازدواج کند و پادشاهی برسد.

بکمک پیرزن میکند و در کاسه میریخت. در چهره زیبایش ملالتی خوانده میشد که درست انعکاسی از فکر ابراز نشده خود سیدمیران بود. مانند مشوقی که طول هجران یا بی وفائیهای یار خسته و درمانده اش کرده است همه آنزیهائیها با نظری سرسری مینگریست. گوئی از همه خوشیها و مواهب زندگی دل پریده و با آنها وداع کرده بود. آهنگ صدایش نازک و کوتاه بود و از هیجانی خاموش شده و تا اندازه ای نازیبارنگ بر میداشت که نشیندن آن بهتر بود. احساس سیدمیران چنین میگفت که اگر در آن لحظه نامناسب خود را بر خزن جوان میکشید خوشایندش واقع نمیشد. آیادلهای زیبا آن پرده های حساسی نیستند که باید فقط در حالت ذوق کامل بر آن انگشت نهاد؟ چه مسئله ای پیش آمده بود که اوها را غمزده و بیدل می دید؟ دو زن از آنجا نیز گذشتند. همایک لحظه خاموش ماند تا صدای مطبوع آوازی که از فراز بریدگی می آمد گوش دهد؛ صفحه گرامافون باطنینی خوش که شادی و آهنگ را تا اعماق روح آدمی رسوخ می داد با وضوح کامل شنیده میشد. گوئی هوادرسر راه آن به نیستی مطلق تسلیم شده بود تا عرصه را بر بازی زیر و بمهای تنگ نسازد. سیدمیران خوب متوجه بود. هما با علامت دست پیرزن را که وراجی میکرد بسکوت واداشت؛ با حرکاتی نرم و دلنشین با آهنگ ملایم کنسرتی که از راه هوا ارتعاشات را بجسم سرایت میداد خرامان گام برداشت. یک دقیقه پیش غمزده و بیدل بود، اینک سبک حال و روشن روان؛ و این نماینده روح کسان نیست که کپه های غم و شادی یابد بختی و خوشبختی آنان در حال ترازا است. سیدمیران بر ابرو چین داشت و مانند آنزمانی که تازه او را بخانه آورده بود در یک بحر انانیدیشه و احساس، شک و تردید و بالاخره بی تصمیمی مطلق دست و پا میزد. با این وجود از لبخند خود نتوانست جلوگیری کند. موج بزرگی که از پهنای بیکران دل او مرکز گرفته بود همه آثار و علائم ناخرسندی را از چهره اش شست و با خود برد. زیبایی و آهنگ، نسیم آسا بار دیگر همه ابرهائیرا که بر خطه روحش سایه افکنده بود بکنارزد. پایش را آهسته بر همان سنگی که او نهاده بود گذاشت و بطرف دیگر آب رفت. اینجا جویبار با شیب فوق العاده تندی که آب را بناله در می آورد میغلنید.

طرفین آنرا بته‌های وحشی تمشك مخلوط با درختهای خود روی میوه و ساقه‌های بلند کوکب یا گل‌های درشت و برگ‌های گوناگون پوشانده بود. جایی بود نظیر منطقه‌های بکر و کشف نشده اعماق جنگلها که پای هیچ باغبانی، حتی هنگام شاهرزوت باغ بنظر نمی‌آمد از ساختش عبور کرده باشد؛ چنانکه خودسیدمیران نیز هر چه گوشه‌های پیچ واپیچ مغزش را می‌کاوید بیاد نمی‌آورد چنین مکان اسرار آمیزی را قبلاً آنجا دیده بوده باشد. جز بلبلیها که نزدیک سطح آب روی بته‌های کم‌جان گل‌لانه نهاده بودند ظاهراً حتی پرندگان دیگر را بدانجا راه نبود. قناری کوچکی روی شاخسار چنان می‌پیرید که برگها تکان نمی‌خورد. گوئی از روی غریزه چنان دانسته بود که سکوت و آرامش محل را نباید برهم بزند. برگی نمی‌افتاد که صدا کند. زمزمه جویبار چنان پنهانی و ایما آمیز بود که سکوت آن دیر عشق را فقط عمیق‌تر مینمود. صندوقچه اسرار آمیزی بود که حتی آفتاب و نسیم بداخل آن رخنه نمی‌کرد و در اینموقع که اوج گرمای روز بود چنین گمان میرفت که هنگام عصر است. بیدمجنون شرمگین بود. گل می‌خندید و جویبار، آنجا که آرامش معمولی خود را از سر می‌گرفت همچون روح او بر رویای خالصانه عشق و سعادت‌های خلسه آمیز تسلیم میشد. آب، این ماده عجیب روح و مایه حسنیها، این خونی که در رگهای طبیعت جاری است، از بهر دختران آفتاب لالائی میخواند. در پای درختان رسوب وهم‌انگیزی از سایه‌ها و نیم سایه‌ها مثل فرشهای غیبی گسترده شده بود که حتی از تنه درختان نیز بالا رفته بود. آیا این محل پاسخی نبود بآرزوهای واپس زده و شکست خورده روح او برای يك گوشه دنج و خلوت؟ اگر نه، بی‌شک اینجا همان دیر مقدسی بود که عاشق و معشوق باید به پروانه و گل تغییر شکل دهند و بابدیت پیوندند. صدای نازک و لطیف‌ها که خود دیده نمیشد بگوش رسید که به پیرزن میگفت:

- که بتو گفت نباید آب تنی بکنم. دلم میخواست همین حالا اینجا بود و میدید که دستورش را اطاعت نکرده‌ام. چه خوب شد نگذاشتیم بچه‌ها باما بیایند. اوه، چقدر تار عنکبوت! این گیلاسهای درشت و سرخ و سفید را بین که تا کجا

بالا رفته اند آیا دستی هم بوده و هست که بتواند اینها را بچیند؟ آه ، يك فاخته كوچك! ناچس مارا دیده است که نمیخواهد خودش را لو بدهد. ای فاخته كوچك، من میخواهم لخت بشوم و چند دقیقه ای تن نقره گونم را در بستر جویبار هم آغوش جابها سازم، ترا بخدا اگر نرهستی چشمهایت را ببند و فوراً از این مکان دور شو . شوهری دارم خودخواهتر از خروس، بدگمان تر از لکلك و شیداتر از بلبل، که اگر رد ترا در این مکان به ببند باز میشود و بال میکشد و تا آن سر دنیا بدنبالت میآید. هان ، نمیروی ، پس معلوم میشود تو هم از جنس خودم هستی . آری، ماده ای که نمیتوانی آواز بخوانی .

آهنگ موسیقی که یکبار قطع شده بود دوباره با مقامی تازه آغاز گردید . این بار بچه ها بودند که سر بسر گرامافون میگذاشتند . هما با حالت سرخوش و شاد کام زنی که خود را برای جشن یا سوربزرگی آماده میکند پیراهن وزیر پوشش را از تن بیرون آورد. حوله و جام مسی را از پیرزن گرفت و در هفت احوال بنغمه خوش موسیقی که بالطفی دلکش و موزون ، و همچون عطری مست کننده ، روح و زیبائی و احساس شاعرانه در فضا میپراکند نرم نرم رقصید. غافل از آنکه در همان حال دو چشم حسرت بار که شعله درد و بیماری آنرا تب آلود کرده بود مانند یونسی که با انتقام بلعیده شدن در کام نهنک ماهی را فروبرد ، نه فقط حرکات و حالات ، بلکه برتاپای وجود او را می بلعید . مانند پری افسانه ای که بر لب چشمه از جلد کبوتر بیرون آمده باشد هما سراپا برهنه میان آب نشسته بود . آسوده خاطر و بی دغدغه اول روح خود را غوطه ور در آرامشی می کرد که طبیعت مثل يك کنسرت خاموش گرداگردش می پراکند . لبخندی که در عین حال شوخ چشمی زنانه اش را میرساند چهره بیش از همیشه گرم و گلگونش را روشن می کرد . چه کشش پنهانی و اسرار آمیزی میان عاشق و معشوق وجود داشت که در هر حال و کیفیت آنان را از یکدیگر باخبر میکرد؟ غیر از زیرکی و موقع بینی خاصی که زنان، بخصوص زیبارویان، کمتر از آن بی بهره اند چه نیرو و یارازی در میان بود که بهما یاری میداد تا وجود مردش را در حول و حوش خود احساس کند ؟ شاید بوی او را شنیده بود؟ شاید از قرینه استنباط میکرد ، یا اینکه قلبش او را نزد خود

میطلبید. بهر حال هما یقین داشت که اگر شوهرش تا آن لحظه در آن حوالی ظاهر نشده بود بعد از آن میشد. آب نهر با حبابهای زاینده و پرجنب و جوش نقره گون شده بود و اندام خوش‌رُزن جوان در سایه بهشتی آن خلوتگاه انس، مانند برفی که مهتاب بر آن بنابد جلوه‌ای خیالی داشت. گردن بلند و قو مانند او، شانه‌های گرد و سینسفتیدش با دو گوی برجسته و مطلقاً صاف و بلورین، از چنان شکوه و لطف هیجان انگیزی برخوردار بود که گفتی آب و درخت و گل و همه آنچه که پنهان یا آشکار، ثابت یا متحرک، در آن خوابگاه پریان هستی داشت در حالت وجود و سرور بجنبش در آمدند تا بزبان بیزبانی بآن الهه میوه‌ها و باغها خوش آمد بگویند. این زن، اگر نعوذ بالله پیامبر خدا نبود. که زنان هرگز نمیتوانند پیامبر باشند. بی شک خود پیام بود؛ اگر وحی آسمانی مُنزَل از جانب پروردگار نبود آیت قدرت او بود. بی شک زیبایی بارقه‌ای خدائی یا پرتوی از یلکروح آسمانی بود که با آن صلابت در دل چنک میزد؛ دلی که جایگاه ذات لایزال باری تعالی بود. زیبایی در نظر سیدمیران روحی بود که توانسته بود خود را بیشتر مجسم نماید. او که تصویرهما را. که برایش يك خود دوّم بود. مانند يك اثر عتیقه با مراقبت کامل در گنجینه جان حفظ کرده بود در عوالم تنهایی غالباً با خود اندیشیده بود:

- اگر خدا این اعجاز عالم خلقت، یعنی زن، را نمی آفرید چه میشد؟ بی شک سنگاه آفرینش چیزی بیمعنی بود؛ جهان بآمدن و زیستن و رفتنش نیارزید. و آیا همچنانکه شکوه ستارگان و عظمت آسمان انسان را بیاد خدا میاندازد زیبایی چیزی نیست که از مشاهده آن میتوان پی بذات واجب الوجود برد؟ از هنگامیکه این آیت حسن و جمال حجله نشین قلب من شده است آیا با درك و قریحه، و همچنین یگانگی و خلوصی هزاران بار پاک‌تر به ربّ تبارك و تعالی گرویده نشده‌ام؟ من بهشت نخواهم رفت، در این مسئله شکی نیست، زیرا شراب نوشیده‌ام، نماز قضا شده است، مثل همین لحظه که وسعت کرم خدا را محدود گرفتم لئنانی گفته‌ام. اما بدوزخ نیز نخواهم رفت، زیرا شفیع محمد است، بمن وحی شده است که خدای خود را بهتر و بیشتر از مردم معمولی و عام شناختم؛ خواب دیده‌ام

که بمن گفتند : سیدمیران پسر سید نصرالله ، جای تو در اعراف است ! - آری ،  
زیبائی آهنگی آسمانی است ؛ اگر چیزی جسمانی بود نمیتوانست تکان دهنده  
روح باشد :

سیدمیران برای بهتر دیدن گنجهای خیره کننده اندام آن پری ناگزیر  
گشته بود با وجود ابتلا بر ماتیسیم کهنه در آب برود ، هر دو پایش چون تگرگ یخ زده  
شده بود و با اینحال چیزی درك نمیکرد ، دل گرم و گدازانش که گوئی راز  
عشق ازلی در درون آن راه یافته بود وی را از خود بیخبر کرده بود ، مانند همیشه  
در خلعت آسمانی سیر میکرد و در این خلعت ، با همه اجوال چیزی سُکر آور جریان  
داشت که مانند گل و سبزه و خاک بوی بهار و نسیم و طراوت آب و هوای او در خود آمیخته  
داشت ، در وجودش حرارت و تپش موج میزد که حالت معمولی چشمانش را  
دگرگون کرده بود ، نگاهش سوزان و گناه آلود بود ، مثل اینکه با صدها بیم و امید  
جانگزا و تحمل هزاران مشقت از سوراخ راه آب بدرون قصر خلیفه راهی  
یافته ، روزها و شبها گرسنگی خورده و در نهانگاه خود با انتظار نشسته است تا از  
بلورهای خرواری و بی همتای اندام زبیده ، آن ملکه دوران ، در ساعتی که آهنگ  
استخر داشت ، نگاهی برگردد و هماندم با خون خود بر نطح چرمین بوسه زند ، آری ،  
او نسبت بزن خود چنین احساسی داشت ؛ در کمال یگانگی از وی بیگانه بود ؛  
همیشه چنین بود ، با همه آنکه هم را در تصرف خود داشت او را نسبت بخود  
و خود را نسبت با بیگانه حس میکرد ، هر روز گلی از هزاران گل زیبائی و جوانی اش  
میشکفت و ساحت وجود همگان را عبیر آمیز میکرد اما آنرا که سیدمیران بیش  
از همه آبش می داد و مخصوص خود وی بود همچنان نشکفته مانده بود ، بعبارت  
ساده تر ، جسم زمینی اش را با شور و شوق پر حرارت ترین جوانان تسخیر کرده  
بود اما روح پیچیده و پرنشیب و فرازش مانند بلندترین قله کوههای هیمالایا  
همچنان دست نخورده باقی بود ، شك داشت که حتی آنرا لمس کرده باشد ، و برای  
عاشق پیر و افتاده ای چون او که بلذات جسمانی از زاویه تنگ و تهی و سبکسرانه  
جوانان نمی نگریست این مسئله اهمیت اساسی داشت ؛ مسئله ای که ظاهراً میباید

رمز عشق سیرائی ناپذیرش را در آن جست . مقام عشق که ایجاد کننده هستی است  
 بالاتر از آنست که قلم را در آستانه خلوت خود مشاهده کند . روی همین اصل  
 توصیف و تشریح برخی روابط بسیار خصوصی زندگی کسان شاید خارج از نزاکت  
 رایج باشد . تا آنجا که سید میران بیادداشت ، هما ، با اینکه بعضی وقتها روی زانویش  
 مینشست و برسم نوازش یا بازیگوشی دانه های سفید ریشش را میکند . هرگز باو  
 نگفته بود تو پیری یامن دوستت ندارم . اما باو گفته بود ؛ وقتی مشروب میخورم  
 مثل اینکه پرده ابرا از جلوی چشم بر میدارند ، قیافه حقیقی تو را بهتر میبینم و  
 بیشتر دوست دارم . این جمله را هر چه بیشتر ساده یا از روی سادگی بگیریم  
 بیشتر عمق دل گوینده آنرا بیان میکند . پس در حالت عادی قیافه او را خوب نمیدید  
 و دوستش نداشت . پس در وجود این زن چیزی بود که نه تنها تسلیم نشده بود بلکه  
 از او میگریخت . او خود می دانست که پیر است ؛ این مطلب قابل پنهان کردن  
 نبود ، اما میخواست خود را در آئینه قلب زن ، جوان ببیند . قلب زنی که چکیده همه  
 خوبی های جنس لطیف بود مانند چاهی عمیق تصویر او را دگرگون می نمود . در  
 این حالت گوئی بعاشق دیگری میاندیشید که در روی زمین وجود خارجی نداشت .  
 هنگامی که از میان دولب بوسه طلب و لرزانش آن اقرار سوزان و شهد آلود را از وی  
 می گرفت در ناز ابروان هلالی و حالت نیمه مست چشمانش که تیرهای سقف را  
 می شمرد غوطه ور میشد تا گوهر مقصود را از اعماق درویش بچنگ آورد ، اما هیبت  
 با همه فهم و فراستش در این مسئله خود را از نو آموز تازه کاری که تازه سرو گوشش  
 می جنبد خام تر می دید . بازیگوشی خود را با بوسه ها و باز هم بوسه ها بر سر و  
 چشم و خط و خال اندامش فریب می داد . آری ، در موزه دل این زن که يك گنج  
 خدائی بود ، او همه جا را با فرصت و فراغت گشته و دیده بود جز يك غرفه ضریح  
 مانند را که درش مطلقاً بسته بود . آیا برای او که روح خود را با آب عشق مومیائی  
 کرده بود اینجا يك آرامگاه ابدی نبود ؟ چرا هما نمیخواست اسرار دل خود را  
 آنطور که بود برای او بیان کند ؟ او دیگر در چنان موسمی از جوش و خروش زندگی  
 بود که عنقریب آخرین برگهای پائیزی وجودش بر زمین میافتاد و زمستان عبوس



و خاموش حیاتش آغاز میشد . بعزت کمسالی پیش از حد همانسبت بوی و از روی يك حش ناپجا او خود را همیشه پیرتر از آنچه بود گمان میکرد . با اینوصف از لحاظ شور و هیجانی که باید آخرین یا اولین سخن عشقش نام گذارد آن قدرت را داشت تا از گرمای وجود خود کوره ای بسازد و شکستگیهای پیری و ناتوانی را با آتش آن جوش دهد در اینموقع هما پا به بیست و ششمین سال زندگی خود میگذازد . سلامت جوانی و حرارت بهمان اندازه از وجودش تابان بود که زیبایی و کمال و عشق ، مانند گلی که کاملاً شکفته شده عطر جمالش راحت دل و جان بود . سینه برجسته اش جا باز کرده بود ، گوئی پیش از هر موقع دیگر تنفس می کرد . و سیدمیران که شبها با مراقبت و اشنیاق باور نکردنی يك مادر از طفل بیمارش ، برای آنکه ببیند خواب است یا بیدار چراغ را بالای سرش می آورد و با هنگک نفس گوش میداد ، بالاوپائین رفتن آرام سینه نازنینش را تماشا می کرد ، و در يك کلمه ، ثبات دقیق کوچکترین تغییر جسمی بت معبودش بود ، چگونه میشد که در این حقیقت اشتباه کرده باشد؟ و تنها مسئله در هوائیکه تنفس می کرد نبود ، هما اینزمان با حرارت و نیروئی طوفان مانند طالب زندگی و لذات آن بود و بهمین علت بهتر از هر موقع دیگر لذت می بخشید . شوخی چشمانش جای خود را بنجابتی جا افتاده لیکن دلیر و پرشکوه داده بود . گذشت ایام چون باران اردیبهشت گل وجودش را طراوت بخشیده بود . آفتاب عشق شکفته اش کرده بود . و بطور خلاصه ، از زنی که شش سال پیش در خانه کوچکی صنعتی دیده بود و شرر سوزان عشق ، بعنوان یاد بود عمر ، مانند جان او دود از شلوارش بلند کرده بود يك سرو گردن بلندتر بود . کمی چاق تر شده و بنظر می آمد که حتی قد کشیده بود . و قتیکه راه میرفت در انهایش که پیش از هر جای دیگر گوشت گرفته بود بهم میمالید . او هنوز رو بجوانی و توان و طلب داشت و حال آنکه شوهرش ، اگرچه هنوز زود بود که در باره مرگه بیندیشد اما در وضعی بود که میبایست بزودی ، و شاید قبل از آنکه زن جوان پا بسی امین بهار زندگی خود بگذارد ، جز آرزوی خشک و خالی چیزی در بساطش نمانده باشد . جوانی ، هوس ، زیبایی و توش و طلب سیرائی ناپذیر هما ساعقه آسا آن برق گیری را

که او در رأس بنای وجود علم کرده بود ذوب میساخت. و آیا برای يك عشق افغان و خیزان این موضوع مسئله‌ای بود که با بیم و تشویش مطلق دنبال نشود؟ چه میشد کرد، در قاموس زمان توقف معنی نداشت، عقب گرد محال بود. و بنظر می‌آمد که راز آن جدائی مصلحتی را که بمغز سید میران آمده بود تا با آب هجران آتش اشتیاق را خاموش سازد باید قبل از تنگنای اقتصادی یا هر چیز در همین مسئله جستجو کرد. هنگامیکه در آن سرا پرده گل از فاصله پنج متری پشت شاخ و برگ درختان باندام سیمین و برودوش نگارین آن لعبت که از نهایت لطف و نرمی گوئی جامه از شعاع آفتاب پوشیده بود خیره گشته بود، احساس غرور و لذتی دل‌انگیز روحش را رشار می‌کرد. زیرا با همه عوالم پرتاب و تب و وهم آمیزی که نتیجه حساسیتش در بیماری جوانی و درد عشق بود از هر چه میگذشت این اندام عاجگون ملك طلق، یا آنچه‌آنکه قرآن میفرماید، کشتزار بی شریک و منازع خود او بود. چشمهای آزمندش دل از دیدار او نمیکند. گوئی از پس گوی بلورینی بود که هیکل او را میدید. مانند مادری که بحکم استیصال میخواهد بچه عزیزش را سر راه بگذارد و برود بهترین و زیباترین لباس اندیشه‌اش را بوی میپوشاند. از اینکه تا آنساعت به ترتیب و از هر حیث توانسته بود رضایت گل لطیف و خوش رنگ و بوی خود را فراهم کند بخود میباید. اگر چه بن بست پیش روی او بود و بطور مسلم میدانست که زندگیش مانند سابق با آن پری امکان ناپذیر بود، در قلب خود احساس میکرد که بعد از یار جانان زندگیش نه تنها هیچ و پوچ و عذاب جهنم، بلکه اصولاً چراغی بود که دم باد بگیرند. و باز مسلم میدانست که هما نه تنها بعد از طلاق ترك دنیا نخواهد کرد و از غصه جدائی کککش نخواهد گزید، بلکه با مرد دیگری متناسب با خود و بیست سی سال جوانتر از او پیوند نوین میبست و زندگی خوش دیگری آغاز میکرد. فکر اینکه اندام هوس انگیز او را، اندامی که میباید مدل نقاشان قرن هیجدهم اروپا باشد و جوهر مجسم لطف و کمال بود، مردنکره‌ای در آغوش بکشد و از شهد و جودش تمتع گیرد برای او زهر آگین بود.

هما تن خود را شست. اگر وجود پیرزن نبود که در همان حول و حوش آهسته

از لای پتہا و شاخہا درختہای مورا میجست و بر گف آنہارا میچید چہ لازم بود کہ سید میران آنچنان دزدانہ تماشاچی گنجینہهای حسن آن ملکہ گلہا باشد. کمال یک زیبائی هنگامی دل را سیراب میکند کہ باہمہ حواس افس گردد؛ چشم و دل و عقل، گوش و بینی و بالاخرہ آن حتی کہ پرستش پیرانہاش باید نام نہاد ہمہ یکجا و یکجہت با یار در آمیزند. از این گذشتہ، او کہ دستور داده بود ہمہ آب تنی نکند نمیخواست نزد پیرزن حیثیت کلامش بی اعتبار گردد. نہ پای پیش رفتن و چہرہ بر پایش سودن داشت، نہ دل برگشتن. اگر پائین جویبار بود کہ ایستادہ بود از آن آب شیر گونی کہ بوی بہشتی و گرمای تن دلدار رادر خود داشت آنچنانکہ مؤمنین آب خزینہ را مینوشند در مشقت مینوشید تا از ثوابش بی بہرہ نہماندہ باشد. بخاطر شوخی و تحریک، بایک وسوسہ خوش آیند درونی چند گل از پتہا کند، پرپر کرد و با آب داد. وقتی کہ برای چیدن گلہا میرفت پایش با صدای ناگہانی کہ سکوت آن خلوت را شکست در خاک خزید و آب را گل آلود کرد. زن کہ کارش رو بپایان بود با جام مسی پیایی بردوش و بازوی خود آب میریخت، دست نگہداشت و با بیم و تشویش بالا را نگریست. چند سوت بریدہ و کوتاہ بگوشش رسید. بہت زودہ برخاست و بسوی لباس خود کہ روی شاخہای افتادہ بود شتافت. شوهر را دید کہ سر پیچ جوی آشکار گردید در حالیکہ حولہ بزرگہا جلوی خود روی سینہ و شکم و میان پا ہا گرفته بود دست روی قلب فشرد؛ سرو گردن را با حالت مخصوصی کہ نشان دہندہ رضایتی ملامت آمیز بود عقب انداخت. رنگ ارغوانیش کاملاً بسفیدی گرائید. در چنین حالت ہیكل عزیز و نازارش در زیر شاخہای از بید مجنون مثل درخت طوبی در باغ بہشت صفا آمیز بود. براستی اگر این مرد نہ ہمسر حلال خود او، بلکہ بیگانہ پلنگ طبیعت و جسوری بود چہ میشد؟ تصور یک چنان رسوائی کہ اکنون مینہمید چندان ہم دور از امکان نبودہ است برایش وحشتناک بود. ترس او بقدری بود کہ هنوز بند دلش میلرزید. یا اینوصف خیلی زود اطمینان خاطر یافت. همانطور کہ اول پیش بینی کردہ بود شوہرش دنبالش آمدہ بود؛ پنهانی خوب نگاہش کردہ و کشیک کشیدہ بود تا شستشویش را پایان برساند. بالہخندی کاملاً خالی از شرم لخت بودن کہ رضایت

و لذت سرشار او را میرساند و با اشاره‌ای که اطاعت از آن بطرز مقتسی بر مرد واجب بود امر کرد تا سید میران هر چه زودتر از آن محل دور بشود. با اینکه پیرزن در آنحنای درّه ناپدید شده بود هر لحظه ممکن بود ظاهر شود. سید میران چنانکه گوئی از روی ندانستگی و سر زده بسر بینه حمام زنانه یا حریم کاملاً خصوصی دیگری از آنقبیل رفته است از عمل خود احساس خجالت میکرد. سبب را که در دست داشت باین معنی که منظورش آن غزال رعناست رمز آمیز بوسید و بسوی وی پرتاب کرد. هما که حواس ظاهرش مجذوب شیدائیهای شوهر و حواس باطنش انگیزنده زیبائیهای خود بود برای گرفتن آن کوششی نمود. سبب بزمین افتاد، غلتید و طعمه جریان آب گشت. چون چنین شد بنظرش آمد که چه بهتر آنرا نگرفت؛ چه بهتر که خود را با شوهر در حالت قهر نشان میداد. جریان پیش از ظهر میان آهو و سید میران که بی شك حکایت از نوعی رد و بدل کردن احساسات و یاد گذشته های دیرین بود اورا عمیقاً بفکر و خیال واداشته بود. بخصوص پرده آخری آن صحنه، که خود وی هنگامیکه پهبانه خبر کردن بچه‌ها برای نهار عمداً آن دورا تنها گذارد و از پشت درختان دید، تا زمانی که این مرد باو توضیحش را نمیداد چیزی نبود که قابل فراموش کردن باشد. هوم، با همه این احوال برآستی نمیشد يك لحظه از سید میران غافل شد و اورا بهوای خود گذارد، یا اینکه مثل گوشت فوراً نصیب گر به میشد. در آن موقع آهو که میرفت نهار را بیاورد نظیر زنبور عصبانی که بخواهد کسی را بگزد ناگهان بر گشت، بسوی شوهرش یورش برد، کورمال کورمال دست بشانه اش کشید و اورا بوسید. افسوس، بآن خوبی که دیده میشدند صدای آنها بگوش نمیرسید تا ببینند باهم چه گفتند، چه قراری گذاشتند و چه توطئه‌ای کردند. این صحنه بهر حال و با همه شکل خنده‌دارش نمیتوانست از نظر تیزبین او پیش در آمد مطلوبی بشمار آید. از همه جریان آن روز صبح و اصولاً هوس باغ آمدن سید میران هما چیزی نمیفهمید. ظاهراً در لحظه‌ای که هویش بسوی او هجوم برد از وی خواهشی میکرد. شاید خواهش و التماس اینکه دست از آن بیماری بردارد؛ التماس اینکه بخاطر بچه‌هایش، بخاطر مهدی پدر دوستش اورا اطلاق بدهد؛ همان مهدی کردن کلابی

و نیمه‌جانی که آنروز صبح تا چشم او را دور دیده بود مثل يك بچه سه‌ساله خود را در بفل پدر جا کرده و بگردش آویخته بود. براسنی آیا ممکن بود سید میران باو قولهایی داده بوده باشد؟ آیا ممکن بود از آن پس بتقع آهو تغییری در رفتارش ظاهر بشود؟ سکوت اندیشناک مرد در تمام مدت ظهر هنگام خوردن نهار و احترازی که از نگاه‌بوی داشت، حتی خونسردی تعمّدی و خمیازه‌ها و خوابش بعد از نهار که فوراً دستمال‌داروی صورت انداخت و گوشه فرش دراز کشید، هر کدام جدا جدا و همه با هم میتوانست جوابگوی روشن این مسئله باشد و نباشد. پس از آنکه آهو و پیر زن رفته بودند ظرفها را بشویند، او برای آنکه نگذارد شوهرش بخواب رود، از روی لچ‌زنانه، هنگام آمدن رفت دو سه بار پایش را لگد کرده بود، اما سید میران همچنان حرفی نزده بود و این بیشتر بر لج او افزوده بود. هما با تمام نیروی غریزه و فهم خود خوب دریافته بود که شوهرش دوستش دارد. مانند کلردیو گراف دقیق و حسّاسی جزئی‌ترین ارزشهای قلب او را که گوئی بجای خون آتش در رگهایش جریان داشت، که سرش پیر بود و دلش جوان، رسم میکرد. حرکات و التهابات عاشقانه این مرد با همه نقش عجیب و نادری که داشت همچون عمل شیرین و قابل‌جذب بود. در صدف سینه سید میران او از عشق خود گوهری میدید که هر چه زمان میگذشت رسیده‌تر و درشت‌تر میشد؛ گوهری که در طی زندگی چهارساله‌اش با حاجی بنا بجای آن خرمهرهای نیز وجود نداشت. همانطور که هیچکس از چیز خوب بدش نمیآید او نیز البته نمیتوانست از دارا بودن چنین گوهر گرانبهایی برخوردار نباشد. اکنون میفهمید که چقدر آدم با آدم می‌تواند فرق داشته باشد؛ حاجی بنا، آن کلبی مسلک بدعشق، هر چه که خود پایند چیزی نبود همه قید و بندهای زندگی را برای زن و فرزند میطلبید. ارسطو غلامان و بردگان را آلات و ادوات یا اموالی میدانست که فقط بحکم اخلاق نمی‌بایست آزارشان کرد و حاجی زن را میدید که کمترین نشانی از اراده نداشته باشد و آزار هم بشود. اما سید میران سرابی، آیا میتوانست در بزرگواری و وسعت نظر این مرد وفداکاریهای بی‌شائبه او در راه عشق خود کوچکترین تردیدی داشته باشد؟ با همه

زیبائی و لطف بر تریش که وقتی آراسته و پیراسته از کوچه بیرون میرفت گوئی اسرافیل در صورتش میدمید معلوم نبود پس از این مرد دیگر بتواند سعادت در همان ردیف برای خود دست و پا کند. در این باره خیلی با خود اندیشیده بود. اوسیدمیران را اگر چه جوان نبود دوست داشت، البته نه آنچنانکه سیدمیران او را. دوستی او در حقیقت از عشق شوهر الهام میگرفت؛ ابری بود که از دریای دل او برمیخاست، باران میشد، پستیها و بلندیهای وجود وی را با نیروی هستی بخش خود بگلها و سبزهها میآراست و دوباره بدریا بازمیگشت. و خود مرد در این جلوه پر شکوه هستی نقش خورشید تابان را داشت. حقیقت این بود که او بسیدمیران، تنها مرد عشقش، چنان چسبیده بود که جوجه تیغی بخارهای پشتش. اقرار میکرد که حق دیگری را غصب کرده است. در دوران طولانی شش سالی که گذشته بود لحظاتی وجود داشت که بزشتی کردار خود سخت اندیشیده بود. پاره ای وقتها، در موقع طغیان غم و زاری آهوا، چنان عذاب وجدان و ندامتی سر تا پایش را گرفته بود که صمیمانه بر آن شده بود بشوهرش بگوید تا از زن خود دلجوئی کند، شب را پهلوی او برود، عذر گذشته را بخواهد و اگر خودش مایل است دوباره میان آنان نوبت بگذارد. بر این اساس در درونش جنگی از افکار ضد و نقیض در گرفته بود که صلاح کارش چیست. و از نشانه های این جنگ همین بس که یکبار با جرأت و فداکاری هر چه تمامتر سیدمیران را از فکر خود باخبر کرد. این قضیه در یکی از شبهای پس از کشف قاجاقها اتفاق افتاده بود که دو هوو با هم آشتی کرده و در صلح و صفا بسر میبردند، اما قبل از آنکه سیدمیران وقت پیدا کند در آنخصوص بیندیشد یا تصمیم بگیرد، او از پینشهاد خود پشیمان شده بود. با حرارت و حرص بی سابقه مرد را بغل زده بوسیده و با کمال سادگی اظهار کرده بود :

— آه، نه، نه! آنوقت مهر مرا از دل بیرون خواهی کرد. بنو اجازه نمیدم  
حتی یکثانیه از کنار من دور باشی.

و شب بعدش باقیایه ای متفاوت و بسیار جدی باو گفته بود :

- صحبت های دیشب را بکلی فراموش کن . می خواستم از تو امتحانی کرده باشم .

در کار عشق ، او مانند يك فرمانده لایق و با استقامت آنقدر خسیس بود که بهیچ قیمت حاضر نبود حتی با اندازه يك جای پا از خطه پهنآوری که زیر نگینش در آمده بود بدشمن ، دشمنی که هرگز دوست نمیشد ، وا گذار کند . چنین بخشش و گذشتی رضایت دادن بنا بودی خود او بود . اگر عشق شوهرش چیزی سرسری ، پیش پا افتاده یا معمولی بود چنین اهری نه تنها سهل بلکه اصولاً درخور اهمیت نبود . وسیدمیران وقتی که میدید يك زن زرین موی و زیبا روی بر سر تملک او تا این درجه حریص است نمیتوانست از فرور مردی سرمست نشود . زیرا نقش ازل در ذهن او تصویر این موجود را در بیانی تراز آن کشیده بود که بگفت در آید . با همه جوانی که سی سال با او اختلاف سن داشت اینچنین برای جلب او سبقت می جست . رفتار او وی را دچار تردید میکرد که با همه پیری دوستش نداشته باشد . هما دیگر حتی بچه های شوهر سابق خود را فراموش کرده بود . روزی که سیدمیران عکس آنها را از او گرفت و در صندوقچه اسناد خود پنهان کرد زنك نه تنها مقاومتی ننمود بلکه باطناً از این عمل مرد که نشانه عشق و حسد بود خوشش آمد و ساده دلانه لبخند زد . با اینکه در امور جزئی مربوط به خانه داری اصولاً زنی سهل انگار و بی توجه بود گلدان شمعدانی وی را که جای همیشگیش روی میز بود مرتباً آب میداد ؛ روزها ساعتی جلوی آفتابش میگذازد و رفتار مواظبت آمیزش با آن درست مثل رفتار با يك بچه بود . میگفت که او هم گل شمعدانی را دوست دارد . آیا راست میگفت ؟ آیا ناچاری و تسلیم به پیش آمد یا بیهدفی کلی زندگی نبود که او را وادار بسازش با يك مرد پیر میکرد ؟ اگر غیر از این بود چرا او میباید در مقابل این زن همیشه نقش نازکش را بازی کند ؟ چرا آنجا در باغ هدیه عشقی وی را که با کترین نشانه های محبتش بر آن بود با آن خونسردی و کم لطفی رها کرد تا بدست آب بیفتد ؟ این بیمبری لوس و کاملاً آشکار چه نشانه بیانی از دل داشت ؟ آیا آدم ابوالبشر نیز سب حوا را پرتاب کرد و نخورد ، یا اینکه علی رغم دستور خدا آنرا گرفت و بردیده گذاشت ؟ آیا از اینکه مهدی را در بغل او

دید آزرده خاطر شد؟ پس او بقیمت‌پرد آن بچه‌های عزیز بود که این دوستی گذرا را برای خود بدست می‌آورد.

با این افکار سید میران مانند کودکی که کار نیکش مورد عتاب و خطاب بزد گنرش واقع شده است از معشوقه آزرده دل گشت چه خوب گفته‌است نویسنده نامدار فرانسه، بالزاک، در عشق هر چیز دارای معنی است، همه چیز نشان بدبختی یا بیک خوشبختی است. وقتی که سیدمیران با بی‌اعتنائی ظاهری آهنگ بر گشتن از آن محل کرد صدای هما را شنید که او را نزد خود فرا میخواند. زن سیب سرخ را از دست آب گرفته بود. جای بوسه را گاز زد و گاز گرفته را بسوی او پرتاب کرد. برای اولین بار پس از شش سال سیدمیران از او خوشش نیامد. در حالی که خود را بکندن چند گل کوکب مشغول مینمود گفت:

- شش سال است دیوانگی میکنم، گرم شش روز دیگر نیز بان ادامه دادم. با این کارهاست که مرا فریب میدهی. دیگر چه دارم که با آن ترا دوست بدارم و متقابلاً فریب بدهم، یک خانه، اما اگر آنرا هم از دست بدهم و بچه‌هایم را آواره کوچه‌ها بکنم آنوقت چه؟ آیا دوستی من و تو و این فریب دوسره همچنان پابرجا خواهد ماند؟ آیا تو مانند همان بچه‌ها با ناداری من خواهی ساخت؟ دلم گواهی میدهد که نه. دلم گواهی میدهد که پیمان من و تو تا همین لحظه بوده است. خیلی آرزو میکنم این جرعه آخر را تا آنجا که میسر است قطره قطره بنوشم، اما قدرت همه چیز از دستم بیرون رفته‌است. ای عزیز، روزگار آهنگ جدائی ما را مینوازد.

تحت تأثیر محیط غم‌زده و دل‌آشفته‌گیهایی که در آن دم عصری تقریباً همه خانواده را فرا گرفته بود سیدمیران بوسه زن کوچکش که بیش از سایرین حوصله‌اش سر آمده بود زودتر از آنچه که انتظارش میرفت آنرا بشهر بازگرداند. حتی در راه نیز توقف نکردند که لحظه‌ای درجائی بیمارمند یا در کافه‌های خیابان با صفا گلوئی تر کنند. وقتی که بخانه رسیدند هنوز آفتاب بر لب بام بود. هما تا خود را با او بدون وجود بچه‌ها و هویش در اطاق تنها دید آشکارا حالش بر سر جا آمد. خوش و خندان و با نشاط لباسهای سرخانه‌اش را پوشید و خود را برای دلگرم



کردن شوهر بهماندن در خانه در همان اطاق مشغول بکاری کرد . سید میران شانه اش را بهچوب یکی از پنجره های اطاق تکیه داده بیرون را تماشا میکرد . گوئی باین میاندیشید که در آن تنگ غروب چگوندروشنائی میرفت و تاریکی جانشینش میشد . آیا این یکی از هزاران غزل زیبای طبیعت نبود که همیشه بیک شکل و در یک قافیه سروده میشد و هر گز لطف ازلی خود را از دست نمیداد؟ آیا اکنونکه او تصمیم بجذائی ازهما را در مغز میپروراند ذره ای از وی خسته ورنجیده یا دلزده و بیزار شده بود؟ جواب منفی این پرسش را آن نیروی مجهولی داد که در همان لحظه بی آنکه خودمرد اراده ای داشته باشد وی را بقسمت بالای اطاق نزدیک همسر عزیزش کشاند . هما که گوئی بوی باغ و نسیم جویبار اورا بهوس باغبانی انداخته بود مقداری شن زهرا که بدستور خودوی ننه بی بی در یک دستمال از سراب همراه آورده بود روی میز در گلدانی خالی ریخته و هم اکنون با تیغ و قیچی مشغول آراستن و پیراستن گل های شمعدانی گلدانی دیگر بود که همانجا قرار داشت ؛ میخواست از یکی در دیگری قلمه بنشاند . سید میران آهسته پهلویش ایستاد و بی آنکه چیزی بگوید نظاره کنان و غمزده آرنجش را بر میز تکیه داد. آنجا بر روی میز که روپوشی سبز بر آن افکنده شده بود آبخوری بلورین پر از آبی خودنمائی میکرد که در آن جفتی ماهی گلی رنگ ریز بازی میکرد. ماهیها، نروماده، یکی برنگ قرمز لعلی با لنگه های سفید صدفی، دیگری زرد عنبری با خطها و رگه های اکلیلی بودند. در آن لحظه که سید میران محو تماشای آنها شده بود هر دو بی حرکت، زرد بالاقرمز پائین، در کنار هم ایستاده بودند، گوئی خوابشان برده بود . رنگهای دلکش جفت آنها در آن حالت توصیفی از روی و موی هما بود. پرتو بسیار کوچکی از نور آفتاب غروب که معلوم نبود از کدام شیشه مثل یک پرنده بی پناه بداخل اطاق راه یافته بود درست بر گوشه ای از آبخوری بلوری میتافت ؛ عنقریب آن نیز پایان مییافت . سید میران زیر چشمی هما را که در خاموشی سعادت آمیزی مشغول کار خود بود مینگریست ؛ در جامه بلند و پیژامه مانندیکه پوشیده بود شکوه و وقار آن مجسمه ایرا یافته بود که برسم یاد بود از مطرب پیر هدیه گرفته بودند . سید میران

بانگیزه يك فكر درونی دستش را جلوی نوری گرفت که بزندان بلورین ماهیان میتافت. باین نیز اکتفا نکرد، مقداری شن از گلدان برداشت و ذره ذره در داخل آب ریخت. تاریکی و تیرگی همه جا را فرا گرفت و حیوانات كوچك هراسان هريك از گوشه‌های بگوشه دیگر میگریختند. هما که ظاهراً اشاره رمز آمیز این معنی را در نیافته بود در حالی که از کار قلمه زنی خود سرفرازانه فراغت مییافت با هنگ دلپذیر خانگی گفت :

- کوچولوهای مرا چرا اذیت می کنی . وقتی که تیر گیهای درون آب فرو نشست آنها باز در کنار همنند . جز این چاره ندارند . همه ساعات روز در کنار همنند .

سرش را بلند کرد و بصورت شوهر نگریست ؛ چشمان سپید میران از اشک مرطوب بود .

## فصل پانزدهم

قرض خوشبختی بلرز آن نبارزد .

فردای روز باغ طرف عصر بود. سیدمیران از دکان بخانه برمیگشت . آفتاب هنوز آنقدر داغ بود که سایه را نیز بد نام کند . کوچه در اثر آب پاشی رفتگران دم کرده بود . زندگی با چشمهای خمار آلود و تنزش از خواب نیمروزی خود برمیخاست . فرسیده بسر گندیکه در کمر کوچه علیخان لرواقع شده بود و از چند دکان کوچک فروشنده خواربار و لوازم اولیه زندگی تشکیل می شد ، زنی بلندبالا ، کمر باریک ، زیبا و دلفریب با پیراهن گل قرنفلی آستین کوتاه ، چتر تابستانی و کیف بدست ، از طرف مقابل او میآمد . آراسته و زیبا مثل دسته گل ، شنگول و خرامان مانند طاووس مست بود . وضع لباس و آرایش بس درخشانش چنان شکوه غیر عادی و خیره کننده ای داشت که فکر مرد خدا تا چند لحظه هرگز منتقل بموضوع نشد که زن نیمه لخت سر تا پا فرنگی مآب دلبر خانگی خود او یعنی هماست . وهنگامی که او در آن لباس و آرایش و عطر تند یاسی که از خود بجا می گذاشت شناخت از یگه ای که خورد چنان گیج و پریشان شد که دشوارش آمد بایستد و با وی حرف بزند ، یا پرسد که در آن وقت روز و با آن ریخت نگفتنی قصد که جادارد و با خود بخانه برش گرداند . انحنای گردن سفید او با شرمی عمدی که گلگونی شهوت انگیز زیر پوست را نشان میداد زیبایی و نوس را از یادها می برد . کفش پاشنه بلند پوست ماریش پیا و ساقپایش برهنه بود یا اگر نه ، جورابی پوشیده

بود که نپوشیدن آن بهتر بود. یار او باین شکل و شمایل دلفروزی که آنروز از خانه بیرون می‌رفت بیشک مروارید هر مزر را بازار خجند می‌برد. بیخ فروش ریشوی و خمیده قد سرگذر که جلوی دگه خود نشسته بود چنان والة تماشای آن گنجینه حسن و ظرافت و دلبری شده بود که اصلاً متوجه عبور سیدمیران سراپی نگردید. باحالت و آدای مخصوص از روی لُودگی که داشت دوسه قدم دنبال زن رفت، سرو دوشش را مثل پیر می‌کده پرسنش تکانداد و بصدای نیمه بلندیکه سایردگان‌داران نیز بشنوند گفت:

– بالا بالا داری یار مامان جون – میل کجا داری من بقربون ۱۹

سپس برگشت و بالحنی که حسرت و نا کامی پیشرمانه‌ای از آن می‌بارید از بیخ حنجره ناله همیشگی خود را سرداد:

– بیا بلور بارفتن دارم!

معلوم بود کنایه این پیر جهتمی بازوهای لغت و سفید زن او بود که آنچنان بیدریغ در معرض دید چشمهای بیچاره قرار گرفته بود. بی آبروئی و ننگ ناموس مثل طنابی که دزدان از پشت سر بر گردن نگهبان اندازند حنجره‌اش را فشرد. از تعصب و غیرت کبود شده بود. دلش میخواست زمین همانجا دهان می‌گشود و او را در کام خود فرو میبرد. وقتی که ردد احساس کرد شاگرد قصاب بیخ فروش لُوده و دلقق‌سآب را با اشاره از آمدن‌وی با خیر ساخت و هشدارش داد. سیدمیران از خشم خودش می‌جوشید. بیچاره قبل از آن خبر نداشت اما اینک میتوانست همه چیز را احساس کند! زن او هر بار که از سرگذر رد میشد موضوع يك چنین دلقك بازی پیشرمانه‌ای قرار میگرفت که خود نیز تا حدودی از جریانش با خبر بود. زنی که آرزو بدل این کسبه نیمه بیکار یا مجسمه‌های حسرت مانده بود یکبار برای خریدی کوچک بدگان آنان رجوع کند؛ زنی که شش سال بود وقت و بیوقت، با حجاب یا بی حجاب، از سر آن گذر رد میشد و هرگز برنگشته بود ببیند که نظاره کنندگان بیدل و خوشه چینان حسن او در پشت آن پیشخوانها آمدند یا مجسمه آدم. اصلاً چنان مینمود که هیچکس را آنجا نمیدید یا اگر جای دیگر میدید نمیشناخت.

مثل قر قاول طلائی در چمن سرش را جلو میگرفت و میرفت. در عین حال مسلم بود که از هیچ نگاه غافل نبود. او بخوبی توانسته بود وقار حسن و شخصیت زنانگی خود را آنطور که جامعه میطلبد در انظار محفوظ بدارد، اما افسوس! به قیمت یک چنین بی بند و باری و بی آبرویی! این زن کار و قیامت را بجائی کشانده بود که نهر گز در بند آبروی خود بود نه بنام و ننگ شوهرش میاندیشید. سیدمیران اکنون میفهمید که چرا همان شب پیش بازیگوشانه موضوع پیراهن قر تعلق کذائی را بمیان آورده و باین عنوان خواسته بود مزه دهان او را بفهمد چیست :

«ایکاش امروز آنرا با خود برده و در باغ که کسی نبود پوشیده بودم. این تابستان هم بسر رسید و حسرت بدل من ماند که یکبار خودم را در پیراهنی که هر شب خواہش را میدیدم ببینم. میخواهم تیگه اش را بخرم و بدهم آستینش را سه ربعی کنند.»

سیدمیران از روی سیاست سکوت کرده و مخصوصاً برویش نیاورده بود که چرا قبلاً یکبار برخلاف قول خود و دستور او آنرا پوشیده و از خانه بیرون رفته است. در اینخصوص هر چه هما بیشتر پرسش گوئی کرده بود او کمتر پاسخ گفته بود تا اینکه بالاخره رشته صحبت عوض شده بود.

طولی نکشید که همانیز برگشت. مثل اینکه نارضائی عمیق و خشم دیوانه آسای شوهر را درک کرده بود که با همه بخود پردازد و تدارک بینی قبلی از گردش عصر مورد نظر چشم پوشیده بود. یا شاید انتظار داشت مردش را نیز همراه خود سازد. وقتی که داخل اطاق شد و چشمش در چشم شوهر افتاد با همه اعتمادی که بعزت خود نزد وی داشت با چنان قیافه ای رو برو شد که سلام از یادش رفت. سیدمیران سه گرم هادر هم، فکها فشرد. بالای اطاق روی صندلی چوبی، چنان نشسته بود که بهلاتشیه جد مطهرش امیر المؤمنین بردیوار خرابه قبرستان بقیع. تصدای کفشهای پاشنه بلند او را شنید که از پله ها بالا آمد و جلوی در اطاق ظاهر شد، با قهر و غضبی که هیچ منطق و برهانی جلودارش نمیشد به وی توپ بست :

— بتونگنه بودم این تیگه بیجائی را بتن نکنی!

بانگه مالامال از نفرت ساق و ساعد و سراپای اندام او را بر انداز کرد. گوئی هم اکنون پیراهن گرانقیمت را با گوشت و پوست از تن زن بیرون خواهد آورد و پاره پاره خواهد کرد. لب زیرینش باقطعهٔ ثقی که روی آن پریده بود میلرزید. هم‌باخونسردی ظاهری اما بادلی لرزان چتر و کیفش را در اولین طاقچهٔ اطاق نزدیک پندِر ورودی گذارد و پاسخداد :

— پیراهنی را که سی تومان خرجش کرده‌ام میگوئی بپندازم دور؟!

— بجهنم که سی تومان خرجش کرده‌ای، میخوام هر گز سر بنت نباشد!

زن، بارنگ روی پریده و نومید از سابقهٔ محبت و احترامی که پیش او برای خود داشت سر را بیکسو گرداند و گفت :

— او! خواهش میکنم تف کنید بزمین تا غیظتان بنشیند!

سیدمیران با دندان فشرده و نگاهی شرر بار و خالی از هر نوع مهر و عاطفه بسوی او گام برداشت. باشت بسته و چهار انگشت بازسلی کوچکی بطرف راست گونه‌اش نواخت :

— پدرسوختهٔ بیحیا، حالا نوبت آبروی منست که بیاد دهی؟!

هما خود را عقب کشید. دست روی گونه‌اش گرفت و با تشویش واضطرابی حاکی از کجی او را نگریست. گوئی هنوز نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده و منظور شوهرش جدی است. حالت چهره و نگاه سیدمیران پاك برای او بیسابقه بود. در جهان زیبا و عظیمی که او تا این زمان از عشق خود در دل این مرد ساخته و پرداخته بود مهرهٔ جدید و درعین حال عجیبی کشف میکرد که همهٔ فرضیات گذشته و امیدهای آینده‌اش را بهم میریخت و تبدیل بفبار میکرد. بنوبهٔ خود مثل چیزی که همهٔ عشق و الفت چندین ساله‌اش در خانهٔ شوهر در پاك لحظهٔ کوتاه و بر سر هیچ تبدیل بنفرت شد. با تصمیمی ناگهانی و بدون کوچکترین بیم بسمت صندوق خود شتافت و در همان حال گفت :

— آری، من زندگی ترا بیاد داده‌ام و حالا میخوام آبرویت را بیاد دهم. منی

کمش سال از بهترین دوره‌های جوانیم را با پاك دلی هر چه تمامتر با چون تو آدمی

سر کردم. آیا معنی این بهانه‌ها و اداها آن نیست که دیگر از من سیر شده‌ای؟! اگر اینطور است چه لازم کرده که بروی من دست بلند کنی. من و تو در عالم دوستی میان خود همه قراری داشتیم جز همین یکی که مرا بزنی. دیروز تو بزنت قول دادی که باروانه کردن من زندگی او را بسرخان اول برگردانی. منی که ترا از کف دست خودم بهتر شناختم باید مغز خر خورده باشم که از نیت شما بیخبر باشم! که تو طمطمشما دو تا را درک نکنم. اما خاطر جمع باش من در این خانه درس خواری نگرفته بودم. پیش از آنکه تو بخواهی بارفتاری این چنین ناشایست و توهین آمیز مرا از خودت برانی تا از اودلجوئی کنی از اینخانه رفته‌ام.

- از اینخانه میروی، بجهنم که میروی! اگر الان گورت را از پیش چشمم کم بکنی بهتر است تا ساعتی دیگر! زنی که همه جای بدنش را مردم کوچه و بازار ببینند برای همان کوچه و بازار خوبست. من نمیتوانم مثل کبک سرم را زیر لحاف کنم و این سنگهرا ندیده بگیرم. او، هما، با چه شرمی تو میتوانی این چنین برهنه و بدن نما از خانه بیرون بزنی که حتی - از این پس من در حیرت مانده‌ام که چگونه از سر این گذرد بشوم ۱۹ مردم مرا از داشتن لعبتی چون تو با انگشت بهم نشان خواهند داد. آیا اینست همه دلخوشی تو از زندگی با من!؟

- پس است، پس است، بیشتر از این مرا کهنه حیض مکن. وقتی در خانه تو نبودم آنگاه خواهی توانست با سر بلندی از سر این گذرد بشوی. من بزرگترین خیانتها و جنایتها را مرتکب شده‌ام. من مستوجب لعن و لواطه و سنگسار هستم. هر چه بگوئی و هر چه بگویند هستم، اما دیگر جایم در اینخانه نیست.

هما با گریه نفس خود را بالا کشید. بچه خود را از سر صندوق گشود. با پیراهنی زرشکی که در آن می گذاشت نو میدانه اشک چشمانش را پاک کرد و صندوق را با حواس پرتی و آشفتگی دنبال چیزهای دیگری بیرون ریخت.

سیدمیران بلافاصله نسبت باوا احساس رحم و رقت کرد. آب دهان خود را بزحمت قورت داد و بالحنی افتاده تر از اول گفت:

- لازم نیست بخودت زحمت جستجو بدهی، این صندوق و هر چه در آنست

مال تو. قفلی بان بزن و بگو که کجا میروی تا بدهم حمّال آنرا همراهت بیاورد.  
 در لحن گفته او مسخره ای بود که دلالت بر سازش میکرد، اما همدارو وضع مشکل  
 و غلّیان آمیزی که بود بادلشکستگی بیشتر از پیش آنرا جدی گرفت. اشک آرامش  
 با دانه های گرم و غلّتان فرو چکید. از سر طاقچه جمبه آرایش خود و چیزهای دیگری  
 را که بعضاً در اصل مال او نبود ولی در زندگی ناروشن و پیش بینی نشده ای که مثل  
 يك چاه بزرگ ناگهان زیر پایش دهان گشوده بود آنها را برای خود لازم داشت یکی  
 یکی برداشت و در صندوق گذاشت؛ لامپای شیشه ای که نقش را خالی کرد. نمکپاش،  
 بشقاب و قاشق، جامی مسی و خیرت و خورتهای دیگری از این قبیل که تقریباً صندوق  
 را پر کرد. سید میران روی دسته صندلی گاهی نشسته از زیر چشم ناظر او بود. برای  
 آنکه بر خشم چند لحظه قبلیش غلبه کند خود را به پیچیدن سیگاری مشغول کرده  
 بود. هما آئینه سنگی قاب اکلیلی را که هنگام آرایش همیشه از آن استفاده میکرد  
 و یکی از زیاد گارهای قیمتی دوران کهنه خری خاله بیگم مرحوم بود برداشت، با  
 لبخند گریانی بسید میران نگاه کرد. اکرم و دختر خورشید که مأمورین آهو  
 بودند از گوشه حیاط میدیدند، قبل از آنکه هما لب بسخن بگشاید مرد دست بسوی  
 او تکانداد:

- آنها برای تو. یکی از این فرشها را هم بنو میدهم. هر تیگه اثاث سبک یا  
 سنگینی که میدانی بدردت میخورد اجازه داری برداری. بالاخره زنی که شش سال  
 از بهترین دوره های جوانی خود را با چون من آدمی تلف کرده است وقتی که  
 میخواهد برود اینقدر حق دارد که - ( جمله اش را تمام نکرد. ) - بود و نبود  
 چند تیگه اثاث خانه در زندگی من تأثیری نمی کند حال آنکه برای تو اهمیت  
 اساسی دارد. این اطاق و هر چه که در آن هست و تا کنون بان دست خورده است  
 مال تو.

- از خوبیهای تو ممنونم. همان يك تیگه فرش، اگر آهو بگذارد، برای من  
 کافی است. دست کم خوشحالیم اینست که از خانه تو سر بلند بیرون میروم. دیگر  
 برای من بس است. بگذار بروم و کلید سعادت زنی را که کودکان دیز دارد باو برگردانم.



شش سال است که اودرغم و من در ترس میگذرانیم؛ و در ترس زیستن بسی سخت تر و کشنده تر از درغم زیستن است. آیا نباید بتو حق بدهم که میگوئی من شخصیت انسانی خود را گم کرده ام و حتی در صدد یافتن آن نیز نیستم؟ لا اقل وقتیکه خود را در کوجه دیدم میدانم کیستم و چیستم و چه باید بکنم؟!

— برو، با مان خدا! منم دیگر بستم است. بگذار چند صباحی هم با سودگی خیال زندگی کنم. بهشت عشق با همه عظمت آسمانش اگر از مسئولیت زندگی خالی باشد از جهنم نیز پست تر است. ما از روز اول برای همدیگر ساخته نشده بودیم؛ منتهی خود را بزور بهمدیگر میچسبانیدیم و بازی میدادیم. برو با مان خدا. پیمان میان من و تو از همین لحظه باطل!

هما در صندوق را قفل کرد. بقیچه دستی خود را که یکی دوتا از پیراهنهای شوی واشو، جعبه آرایش و مجری طلا آتاش در آن بود زیر بغل زد. قرآن يك جزوی کوچکی را که در طاقچه پشت سر شوهرش بود همراه برداشت و با همان پیراهن آستین کوتاه چادر نماز بسر از در طاق پیرون رفت. وقتیکه از پلهها سر از پیر میشد دل در درونش نبود. نگاه نومیدش زیر چشمی در حیاط دنبال خورشید گشت و او را نیافت. چنانچه این زن در خانه بود اگر نه از روی نمک شناسی بلکه بملاحظه وظیفه و انس و احترام متقابل انسانی پیش میدوید و جلوی او را می گرفت. اما افسوس! او که از چندی پیش باینطرف همروزه صبحها در سر زدن آفتاب پی کاراطو کشی خود از خانه پیرون میرفت فقط موقعی باز آنجا دیده میشد که پرده شب کاملاً فرو افتاده بود. در حیاط، اکرم که لب حوض نشسته بود و باروی گشاده لب خندان مشغول شستشوی ظرفهای مانده شبش بود بی آنکه زحمت از جا برخاستن بخود بدهد بخاطر آنکه زیاد بیمعرفتی نکرده باشد درآمد گفت:

— هما خانم، واه خجالت نمیکشی زن؟! آخر قباححت دارد! بعد از چندین سال زندگی و خوب بد بخاطر يك تشر خالی، مردیکه را می گذاری و میروی؟! ایتقدر نازك نارنجی؟! حقا حق که خیلی نمک شناسی!

هما در حال عبور گفت:

- این حرفها را باو بز نیدا کرم خانم نه بمن. بهشت دیگر بسر زنشش نمی‌ارزد. زن با تنگ و رسوائی حقیقی روسبیاں زندگی کند بهتر است تا با این مرد و حرفهای درشت او. او دیگر از من خسته شده است.

خانجان که در خانه خوابیده بود بصدای این گفتگو دم در اطاق آمد و با اشاره‌ای تشدد آمیز بزنش امر کرد که برخیزد باطاق برود. هما با قدمهایی که کوئی از میان آتش فروزان می‌گذرد قطر طولانی حیاط‌را طی کرد و در پیچ‌دالان ناپدید گشت. در همین موقع سیدمیران بایقه گشوده پیراهن جلوی پنجره پنجدری آمد. همانجا چنبا تمه نشست و در حالتیکه روی سخش ظاهراً با اکرم و شوهرش بود گفت:

- این زنیکه بخیالش رسیده است. حرمت گذاشتند به پیاز، پیاز آمد بغمز و ناز. پاپی اش نشوید، بگذارید هر جا که میخواهد برود.

چند دقیقه بعد بعزم بیرون رفتن از خانه و رسیدگی بکارهای خود سیدمیران بحیاط آمد. لب‌پله با تائی و حوصله بر گردان دریای شلوارش را که خاک و گندم در آن بود تکاند. کلاه خود را از گردن فروت کرد؛ یعنی که از رفتن یا بود و نبودهما خون سرد است و حالاهم بخاطر او نیست که میخواهد از خانه بیرون برود. کمی پا پیا کرد. سیگار شرا تا ته کشید و سوراخ مشنوک را با ضربۀ کف دست باز کرد و در حالی که براه می‌افتاد با خود گفت:

- اگر من بخوام او را طلاق بدهم راه درستش این نیست. فردا بسر خالو کرم پیغام می‌فرستم که برای انجام کاری بشهر بیاید و دستشرا توی دست او می‌گذارم؟

مقصود او از بیرون رفتن از خانه در آن لحظه این نبود که جلوی هما را بگیرد. زیرا یقین داشت که زن جوان با همان پا که رفته بود قبل از فرونشستن آفتاب و فرارسیدن شب بخانه‌اش بر میگشت. اما میخواست سیاهی بسیاهی وی دنبالش کند ببیند با آنوضع بکجا میرفت. او غیر از یکی دو دوست زن در شهر کسی دیگر نداشت که با آنان رفت و آمد خانوادگی داشته باشد. آنها نیز از قضا

کسانی نبودند که او بتواند بعنوان قهر از شوهر شبی را تا صبح در پناهشان بروز برساند. «هما حتی فرصت نکرده بود در اطاق پیراهن راحت سرخانه اش را بپوشد؛ هر جا میرفت با آن وضع نیمه لخت و لباسی که مثل کمرست همه جایش را میفشرد ناراحت بود.

نزدیک غروب آفتاب خورشید خانم که با نان سنگک دستش و سیب زمینی پخته زیر چادرش از کار بر میگشت سر کوچه با صاحبخانه خود رو برو شد. قیافه مرد تلخ و ترش و حر کاتش بی تا پانه بود. چند قدمی دوشادوش همسایه قدیم و مصلحت دان خود برداشت و بطور رازدارانه و مختصر با اطلاع وی رساند:

— هما را کتک زده ام از من قهر کرده است. نمیدانم کجا رفته است. ایستاده ام

بلکه ببینم بر میگردد یا نه؟

زن کارگر مثل چیزیکه بی اطلاعی مرد را از خلق و خوی زنان بطور کلی و هما بالاخص بیاد مسخره میگردد گفت:

— واه، اگر قهر کرده است چطور ممکن است خود بخود برگردد. شاید

بخانه آقا بزرگ رفته است. من همین حالا بر میگردم و آنجا سر و گوشی آب میدهم. توهم اینجا نیست خوب نیست. هر جا رفته باشد خاله گردن دراز پیدایش خواهد کرد.

خورشید این را گفت و پشتاب بخانه داخل شد. نان و نانخورش فقیرانه را بدخترش سپرد و فوراً برگشت. یک ربع الی بیست دقیقه نکشیده بسود؛ سید میران که باطاق رفته و چراغ را روشن کرده بود صدای خسته و خراشیده وی را شنید که با بچه هایش دعوا می کرد؛ زن از مأموریت خود برگشته بود و ظاهراً پیش از آنکه برسد و همه با هم پای سفره بنشینند بچه هایش مثل قحطی زدگان سیب زمینی هارا خورده بودند. خورشید در حالیکه میکوشید بر خلق تنگی بی اهمیت خود فائق آید باطاق بزرگ رفت. سرش را بعلامت نه بالا برد و باز بصاحبخانه اطمینان داد:

— ناراحت نباش، من میدانم کجا رفته است. يك لقمه نان بخورم که جانی

بگیرم آنگاه بگور جن هم رفته باشد پیدایش خواهم کرد. زنی که نادان مگر بچه شده است. در این وقت شب این چه اداهایی است که از خودش درمی‌آورد. او نمیداند که تاریکی شب برای زن مثل چاه است برای کور. هر جا باشد او دیگر کسی نیست که بتواند تنها برگردد. خوب، مشهدی مگر بین شما دعوائی پیش آمد که کتکش زدی؟ اختلاف بر سر چه بود؟

زن همسایه پای دیوار کنار آخرین فرش اطاق نشست، پایش را دراز کرد و از درد و خستگی نالید. آه که سرپائی بآنجا آمده و در کناری ایستاده بود گفت:

چه کتکی، یک کشیده دوانگشتی باو زده است. این عصری با پیراهن تی تیش مامانیش بازهوس بیرون بر سرش زده بود. راستی حالا که میخواست بگذارد برود یا قهر کند چرا نکرد ناسلامت جانش آن را عوض کند؟ هان، برای اینکه بخاطر صاف ایستادن پائین تنه اش زیرش هیچ چیز پوشیده بود؛ شرم داشت یامی ترسید در حضور شوهر لباس عوض کند. این زنیکه چرا بفکر آب روی خودش نیست؟

سیدمیران که از نو خشمش بجوش آمده بود انگشت سبابه اش را در هوا تکانداد و گفت:

خورشید، همینقدر بدانم کجا رفته است به یگانگی خدا قسم فردا سر آفتاب آزادش خواهم کرد! وقتی که زن من نبود هر چه که می‌خواهد برای خودش بپوشد، هر جوری می‌لش میکشد رفتار کند، افسارش بگردنش هر گوری میخواهد برود.

آهو در حال ایستاده بدیوار تکیه داد. بی طرف مانند چشمهایش را از هم گشود و عازوه کرد:

برای من یکی تصورش مشکل است که هما، آنهم با آن پیراهن علامتی و ریخت نیمه لخت شب را در جایی غیر از خانه شوهر صبح کند. آن کجاست که، هر چند منزل دوست و آشنا، مردی در آن نباشد! باید وقیح بود تا فهمید که وقیحان

بمسائل پراهمیت زندگی از ایتقبیل چگونه فکر می کنند. او حتی اگر بداند فردا دیگر زن این مرد نیست نباید قبل از طلاق رفتارش اینچنین باشد. اما معجزه این امانزاده غیر از این نیست.

خورشید افزود:

اگر بخانه دوست و آشنا رفته بود تا کنون شما را بی خبر نگذاشته بودند؛ کسی را میفرستادند و فوراً بشما می گفتند. اگر او جایی رفته است بهمین زودیها بر خواهد گشت، یا اگر برنگردد - نه، نه، ممکن نیست او بخانه غریبه رفته باشد. اگرهما چنین زنی بود تا بحال در این خانه بند نمی شد. آدم برای خدا بگوید، او زن گشور و خود سازی است؛ مثل مرغ چمنزار مست هوای آزاد و دیدن و دیده شدن است؛ اما پوالهوس و هر جایی نیست. تقاضای جوانی و زیبایی است مشهدی، اگر تو پشه ای درد امانش گذاشته و سرش را گرم کرده بودی از همه این ناراحتیها و اوقات تلخیها آسوده بودی. او تورا دوست دارد، من می توانم این را یقین بگویم؛ زیرا بارها خودش پیشم اقرار کرده است. با همه اینها دلم گواهی میدهد که آخر وعاقبت شما جدائی است. من از روز اول گفته ام و باز هم تکرار میکنم، تو اگر امروز او را طلاق ندی فردا خواهی داد. زنی که از عشق خود طنایی بگردن شوهر بیندازد و بکشد باید با همان طناب خفته اش کرد.

آهودش میجوشید. بالبخند درونی شتابزده گفت:

بعد از اینکه ما را روی ساج علی نشانند آنگاه چه فایده. هر کس را من

دیدم همین عقیده را داشت.

پرده کران تا کران شب مثل کفنی سیاه همه جا را پوشانده بود. تاریکی چون شبحی سهمگین حیات و در و دیوار آن را در کام خود فرو برده بود. گوئی دریای پس از طوفانی بود که آهسته مرده خود را بساحل می برد. هما که جای خود را داشت، قبل از آن هرگز سابقه نداشت زن جوان و تنهایی از همسایه های خانه تا آنوقت شب بخانه نیامده باشد. آهو و خورشید خانم بدستور سید میران چادرها را بسر کرده دنبال زن لجوج از خانه بیرون رفتند. آیا پیدا کردن او کار مشکلی بود؟ مسلمانانه. آیا میباید هر جا که رفته بود او را بحال خود وا گذاشت؟ مسلماً

بدتر از این اشتباهی نبود. سیدمیران دنبال جویندگان تا دم دالان رفت و آنجا آنان را صدا زد :

- بینم، پس اول بخانه راضیه خیاط خواهید رفت. البته نخواهید گفت که پی‌ها دارید میگردید. (نامر ضیهدرا اشتباه‌اراضیه گفت.)

خورشید خانم - واه نه مرد، احتیاجی بفارش تو نیست. ما بلا نسبت آهو خانم سر علف گاز نزده‌ایم که ندانیم شیوه هر کار چیست. من بخانه آقا بزرگه هم که رفتم گفتم محمدحسین ما گم شده است، آیا اینجا نیامده. جاهای دیگر نیز همین حرف را عنوان خواهیم کرد. اگرهما آنجا باشد خودشان خواهند فهمید که مایی چه آمده‌ایم. تو قمر وزیر را در اینگونه کارها دست کم مگیر و علی‌الخصوص که شمس‌وزیر نیز همراهش باشد.

سیدمیران لبخند زود گندی زدو بخانه برگشت و در تاریکی گوشه خیاط شروع کرد بقد زدن. قمر وزیر لقی بود که خود او بزن همسایه داده بودو تا اندازه‌ای بخصوصی‌اتش میخورد. اگرهما رامی‌افتند و با خود بخانه می‌آوردند صلاح این نبود که آنشب چیزی باو گفته‌شود. اگر این سیلی‌دانش سال پیش، موقعیکه هنوز بقدر رسمیش در نیامده بود و یاشروز تنگ‌غروب از خانه بیرون رفت وساعت دو از شب گذشته برگشت باو زده و باصطلاح گربه را جلوی حجله‌خانه کشته بود اکنون کار او باینجا نکشیده بود. پس تقصیر خود او بود که زنی چنین افسار سر خود بار آورده بود. آیا اکنون در قدرت او بود که جلوش را بگیردو بمیل خود اداره‌اش کنده البته اگر میخواست بزنگی باوی ادامه دهد شاید، اما بقول خورشید خانم اگر امروز او را طلاق میداد بهتر از این بود که فردا میداد.

دقایق بسنگینی می‌گذشت. در فاصله کوتاه زمانی که عقربه ثانیه‌شمار یک‌دور کامل میزد سیدمیران بطور متوسط دوبار ساعتش را از جیب بیرون می‌آورد و نگاه میکرد. بالاخره دوزن بی آنکه کوچکترین نشانی از گمشده خانواده، آن بز از آغل گریخته، بیاهند ساعت چهار از شب‌رفته باز گشتند. تا آن زمان چندین بار در خانه زده شده کسانی از سر همبستگی انسانی پرسیده بودند:

— بچه كوچك خورشيد خانم كه گم شده بود پيدا شد؟

جويندگان اين يكي را ديگر نخوانده بودند تقريباً بهر خانه‌اي كه روزي همابدرش نگاه كرده بود و گمان ميرفت آنجا رفته باشد سر زده بودند. دوست قديم‌هما سوسن، كه خود و پدرش نبودند آشپز آنها پشت در آمد؛ مرضيه خياط زن بي شوهری كه بيش از همه مطمح اين گمان بود؛ خانه ننه‌بي بي كه خود و دامادش بدسته جويندگان اضافه شدند؛ در فاصله دو ساعت ونيم دو زن چراغ بدست نيمي از محله‌هاي شهر بزرگ را زير پا زده بودند. گاه چنان تند رفته بودند كه چراغ آنها خاموش شده بود؛ گاه از شدت خستگي و تنگ نفسی كه بخصوص خورشيد نيمه مريض و سيز زدار را فراميرگرفت در گوشه‌اي نشسته بودند. از سايه يا صدای پای خود ترسيده و رميده بودند. هر جا چيزی گفته و چيز ديگر شنیده بودند و خلاصه با انبانی از مطالب گفتنی كه مثل تسبيحی بریده در جيب ريخته بودند بنخانه باز گشته بودند. مطلب اصل کاری اين گردش پر حادثه كه احتياج بگفتن نداشت اين بود كه جز نوميدي مطلق حتی نشانی هم از هما بدست نياورده بودند و اکنون ديگر برعكس آنچه دلشان ميخواست همه فهميده بودند زن كوچك سيدميران سرا بی بعد از يك دعوای جزئی خود را از خانه شوهر سر به نيست كرده است.

شب پايان رسیده شب دردناکی كه سيدميران بی آنكه لباس از تن در آورد تا صبح روی صندلی نشست و سيگار پشت سيگار دود كرد. طول و عرض بلند اطاق را مثل شير در قفس می پيمود و گاه بگاه تا پشت در بسته حياط ميرفت و باز ميگشت. پيش از ظهر روز بعد نيز جستجو بشكل وسيع ليكن كم حرارت تری ادامه يافت. بعضی از همسايه‌ها غيبت فرار مانند زن جوان را كه در همه محله انگشت نماي حسن و دلارائی بود با پوزخندها و چشمنكهای معنی دار بطور ديگری تعبير و تصديق ميكردند. اين تعبيرات بيش از آنچه از سرشت تربيت نشده يا خوی بد گوی مردم سر چشمه بگيرد نوعی پرستش معكوس بود از زيبائی زن كه جواممكن بود رفته باشد و آدم بانگك و رسوائی حقیقی روسبيان زندگی كند بهتر است تا با اين مرد. آیا اين جمله كه هنگام بيرون رفتن از خانه از دهان هما بيرون آمده و در فاصله همان شب و روز بعدش

میان همگان پخش شده بود همچنانکه جام جهان نما بیژن رادر چاه افراسیاب نشان داد نمیتوانست جای زنک رادر آن شهر نشان بدهد؟

نزدیک ظهر سید میران خسته و در مانده و نومید در خیابان باشوهر را کرم بر خورد کرد. این مرد که از چند روز پیش با اینطرف باز بیکار شده یا خود کارش رارها کرده بود همیشه وضع مشکوکی داشت. مردم از او میترسیدند. میگفتند پلیس مخفی تأمینات است و در عین حال با دزدان و شبگردان ارتباط دارد. حقیقت این بود که خانجان بی آنکه کار مثبتی برای دستگاه انجام دهد یا حتی عضو رسمی آگاهی باشد خودش را بجیره دولت چسبانیده بود. او با آگاهی و آگاهی با او هر دو با هم بازی میکردند. در ردالت مثل مار آبی بود، میزد ولی زهر نمیرینخت. با اینکه سید میران از او مانند همسایه دیگر خود آقا جان بدش میآمد و پشیمان بود که چرا بی مطالعه با چاره نشینی در آنخانه قبولش کرده است، در گوشه‌ای از دل نسبت بوی احساس حقشناسی می کرد. آیا با همه آن حرفها که پشت سرش میزدند همین مرد نبود که روزی باو گفت که جعفر خویش هما مسورد تعقیب مأمورین آگاهی است نگذارد با آنخانه بیاید؟ آیا یکماه پیش از گرفته شدن پارچه ها یکشب از دردگان باو توصیه نکرده بود که اگر در خانه اجناس قاچاق دارد هر چه زودتر آنرا بجای دیگری ببرد؟ این مرد اگر بد بود دست کم باو خدمتی کرده بود. با همه اخلاق ناپسند و ناپایی که داشت، در خانه، مرد بیرون بود که اگر هم کار و بارش معلوم نبود در اطاق میگرفت میخوانید و هرگز در حیاط آفتابی نمیشد؛ آواز نمیخواند؛ و برعکس زنش حتی تام دیگر همسایگان را نمیدانست و با اینکه اکرم دوستش نداشت معلوم نبود از او چه جذبه‌ای گرفته بود که زنک هرگز یارای آن نداشت صدای بلند باوی گفتگو کند. باری، اینک خانجان در خیابان روی پل حاجی آخوند، زیر کوچه معروف صنعتی پشش را بتیر چراغ برق داده بود و با پوزخند شیطانی و فیستوفلیس در داستان گوته بالا خانه روبروی خود را در طرف دیگر خیابان مینگریست. این پوزخند را سید میران قبل از آن نیز میشناخت و درست بهمین علت بود که از وی بدش میآمد؛ هر وقت او را باهما



در بیرون میدید که دوشا دوش هم راه میرفتند با چنان حالتی باو سلام میکرد که گفتمی از همه اسرار میان آندو اطلاع دارد. خانجان تا او را دید گفت :

... هان، بموقع رسیدی. اینجا را نگاه کن، زن بازولخت !

به پنجره نیم بسته بالکونی اشاره کرد که سرنبش بود. از پس پرده توری شکل و پشت درپهای معلول گلی هیکل زنی آراسته قد، پیراسته موی، در پیراهن خواب با بازوان سفید، گوشواره های خوشمای بلند و آویخته دیده میشد. زنی دیگر که صورت چاق و چشمهای پُف کرده اش غرق یزک بود، پنجره را گشود، نگاهی تند بشمال و جنوب خیابان و نظاره کنندگان کنار تیر چراغ برق افکند و با شلختگی مخصوص مثل فحشی که بگدا میدهند آنرا بست. سیدمیران هنوز منتقل بموضوع نشده بود که از این اشاره منظور خانجان چیست. اما بخوبی میدانست که اشاره شوندگان چگونه زناتی بودند. اینجا، خانه یامرکز کارصمت کرده، خانم رئیس معروف و منتقد شهر و شاگردهای از همه رنگ او بود. خانجان بانگاه و ذل کسی که خود را هیالکی مرد بزرگی دیده است در چهره متعجب او نگریست و بردید گفت :

... فکر نمیکنی خود او باشد ؟

زن مورد گفتگو در همین موقع گشتی زد و نزدیک پنجره آمد. چهره صورت زده اش که با بازو و سینه لخت و زیبایش هیچ مناسبتی نداشت تهوع انگیز بود. سیدمیران که نیمی از خون بدنش بر صورتش دویده بود مثل درندگان جنگل چنان نگاه زهر آگین و شرر باری بمراد آبله گون افکند که اگر تیر چراغ برق پشتش نبود ده قدم عقب می نشست و از پل سرنگون میشد. دندانهای خود را بهم فشرد و بی آنکه یارای گفتن کلامی باشد خصمانه وی را ترک گفت. هنوز مدتی وقت لازم بود تا بتواند جلوی پای خود را ببیند. غضب چنان سراورا بدر آورده بود که نزدیک بود کور شود. صدای بلند فحش و ناسزا میداد :

... پند سوخته حرف مفت زن، اگر قدرت داشتم با مشت دهنش را خونین میکردم ! پیغیرت دزد که برای ستارانگه میاندازی، این زن لوده و لوند تست که

برای یلثقواره سائن حاضر میشود دامن خود را بالا بزند و جنس تنگه اش را بمن نشان بدهد؛ زنی که هر وقت من در حیاط را بچدا در می آورم پای برهنه و بی چادر با کله خودش را میرساند. میبینم روزی را که گذارش بهمین خانه بیفتد. لات بی آبرو، همین امروز یافردا جل و پلاست را بگرددات خواهم داد.

در این ساعت او بقدری خشمگین بود که جز بطلاق هما بهیچ چیز نمیاندیشید. با اینکه موقع نهار بود، عوض آنکه بخانه برود یکسر بمحض شافت. نیمه راه با درشکه برگشت و از دردگان مقداری پول، اسکناس نو، گرفت. وقتی که بمحض رسید برخلاف انتظار او دوستش شیخ الاسلام بنهار رفته بود. آیا میباید اونیز برود و ساعتی دیگر یافردایش برگردد؟ با آن تنگ و سرشکستگی و از همه بدتر غضبی که در درونش زبانه میکشید بدون طلاق هما امکان پذیر نبود چشمش بچشم مردم دوست و آشنا بیفتد. یکدندگی او اینجا بود که باثبات میرسید. فقط موقعی سرو کله اش در خانه پیدا شد که ساعت چهار بعد از ظهر بود. از رنگ لبهایش کاملاً معلوم میشد که هنوز نهار نخورده بود. آهو با انتظار او در سایه ایوان نشسته با اکرم گیوه میافتند و حرف میزدند. محمد حسین پسر خورشید با سر بسته اش مهدی را چرخ بستنی کرده بود، از پشت دست روی دوش او گذاشته هلّی میداد و بازی میکردند. همان نیم ساعت پیش بود که دو بچه بر سر هسته هلو با هم دعوا کرده بودند و سر محمد حسین خون افتاده بود. آهو میتوانست به بچه هایش توصیه کند که دم دهنی این پسر را که کچل بود نخورند اما نمیتوانست بگوید با او بازی نکنند. غیر از اینها زن دیگری از همسایه های کوچه بالاتر با نجا آمده بود گوش بچه اش را تیغ بزند تا درد چشمش بر طرف بشود. دختر خورشید بدستور آهو خانم با پای برهنه در حیاط و دیوارهای کاهگلی دنبال سنگ چخماق میگشت. سید میران راه همیشگی خود را که از آخرین پله دالان شروع و باطاق بزرگ ختم می شد کج کرد و روی سنگ خارای ایوان نشست. چهره تیرماش با خطوط عمیق و گود افتاده آن خسته و فرسوده مینمود. اثر آشکاری از راحتی و سبکباری مطلق در چشمانش سوسو میزد. نگاه تجسس کننده ای با آهو افکند، کلامش را پس زد، با

دستمال دانه‌های ریز و درشت هرقی را که روی پیشانی بلندش میدرخشید پاک کرد و با سرافرازی نفس کشید :

— حالا هر گوری میخواهد رفته باشد، میخواهم نه او بر گردد نه سال گرانی.

دستش را بیکسو حرکت داد، چشمانش برق زد و افزود :

— طلاقش دادم .

اکرم دیر باورانه و از روی تعجب پرسید :

— چه میگوئی، راستی‌ها را طلاق دادی ؟!

— تعجبی ندارد، دستی که از من بُرید میخواهد سگ بخورد میخواهد گریه.

از ظهر تا بحال یکپا در محضر ایستاده‌ام . مشکل میدانستم باین زودی در مقصود

موفق شوم، زیرا محضر داران معمولاً وقت طلاق دادن آدم را سر میگردانند .

از شیخ الاسلام تا مرا دید پرسیدم چاره دندانانی که فاسد شده است چیست؟ گفت ،

اگر حقیقه فاسد شده باشد کندن . پرسیدم تشخیص فساد با کیست؟ گفت ، در

محکمه شریعت با صاحب دندان . گفتم : بسیار خوب ، این صد تومان پول مهر

زن من، اینهم ده تومان انعام ها گرد تو که امروز برای من خیلی دوندگی کرد،

مرا از درد این دندان فوراً خلاص کن . باین ترتیب بی آنکه حرف دیگری

بخواند یا بتواند بزند سیغه او را پس خواند . طلاق نامه‌اش را نوشت که فردا

آنها امضا خواهم کرد . نفقه سه ماهه‌اش را نیز دو برابر آنچه استحقاقش را

دارد دادم .

آهو يك لحظه تفهید که شوهرش چه میگوید . ناله ضعیفی کرد و هیکل

نشسته‌اش کوچکتر شد . از شادی زیاد احساس ضعف و سستی کرد . نگاهش

بی‌اراده از شوهر به اکرم و همسایه نیمه آشنا گشت و لبش بسستی لرزید . اکرم

دیوانهوار بسوی او دوید، کار گیوه بافی را از دستش ربود و گونه‌هایش را بیدریغ

غرق بوسه کرد :

— آجی، چارقد تو از من. همین دیروز که مرغ او در حیاط خواند خبر دادم

که رفتنی است! یا الله، امشب در اینخانه سوری برپاست . هیچکس از هیچ شادی

مضایقه نخواهد کرد. آه، برخیز برو دستش را بوس !  
 زنها جیغ و ویغ کنان در دور او هر يك مژده خود را میخواستند و آه و  
 پیایی لبخند میزد. بالاخره درخت زالزالک زیر باغ «بَرزَه دماغ» معجز خود را  
 نمود. بنام کردگار توانا و طبع ناشناخته او را ! دختر خورشید با همه اینکه  
 میگفتند بُلّه و بی عقل و دور از بدو خوب زندگی است آهسته با آه و نزدیک شد، در  
 بغل گوش او چیزی گفت، آهوخندید و یکشاهی باوداد تا برود بایک کوزه شکسته  
 از روی بام پشت سرزن دک شده پائین بیندازد. سید میران در حالی که برمیخواست  
 و باطاق میرفت با قطعیت گفت :

— اگر مثل همه زنها با احترام و آبروی خودش این خانه را ترک کرده بود حاضر  
 بودم با گذشت تمام ازاثاث و لوازم هر چه میخواست باو بدهم. اما با این خبطی که  
 کرد حتی سنگ هم باو نخواهم داد که روی دنده اش بگیرد. نفقه اش را بقدر کافی  
 دادم. چنین زنی بیشتر از این قابل ترحم نیست. آه، بیا توی اطاق، من بیست  
 و چهار ساعت است که چیزی از گلویم پائین نرفته.

وقتی که آه و برای گرم کردن غذای شوهر با شیرخانه میرفت مثل پرنده ای  
 روی هوا میپرید. با اینوصف متانت ظاهری خود را از دست نداده بود. بجای او  
 دیگران بودند که میرقصیدند. دریچه قلبش بار دیگر بروی بهار از دست رفته  
 زندگی و سعادت گشوده شده بود. اندوه شومی که مثل خورده الماش شش سال تمام  
 بود جگر او را لخته لخته میکرد مانند کافوری که جلوی آفتاب بگذارند یکبارها نابود  
 شده بود. میباید مدتها بگذرد تا خاطر تلخ ناملايمات گذشته از لوح ضمیرش زدوده  
 شود. طنین غرشها مثل پَرَوَالِک صدادر کوهستان هنوز زود بود که از پرده گوشش  
 بیرون برود. اما بهر حال حقایق قابل لمس و قایم گواهی میداد که طوفان پایان  
 رسیده است. آیا این شش سال تیره روزی و تلخی برای او خواب و حشتناکی نبود  
 که دیدم بود و اکنون از آن بیدار میگشت ؟ — شوهرش مانند گذشته، گذشته ای که  
 همچون طیف نور بالگه های سیاهی قطع شده بود، بی آنکه شريك ورقیبی داشته  
 باشد از آن پس مال خود او بود. این همان شوهری بود که آنزمانها گام ورود بخانه

لبخند بلب تا جلوی ایوان با استقبالش میرفت و گاو خروچ پهبانه ماهوت پاک کن زدن سرشانه‌هایش دورش میگشت. در اطاق هنگامیکه آهسته مشغول صرف غذا بود دلش میخواست همچنانکه اکرم گفته بود برود و از روی حقیقت‌نمایی دست‌های کلر کرده و مردانه‌اش را که رگهای ورم کرده آن شاخه گسترانده بود با بوسه اشک آلود خود تر کند. برای اینک وقت و فرصت بهترین فراهم بود. همه کینه‌ها و دلخوریهای خون آلود چندین ساله‌اش در یک ساعت بدو سنی و محبت پاک و بی‌غش تبدیل شده بود. شوهرش ساعتی نیز در همانجا خوابید و بعد برخاست و از خانه بیرون رفت. آهو تا شب شد دوسه بار باطاق بزرگی که کلیدش در دست او بود سر کشید. هر بار مدتی فرش و اثاث و در و دیوار مهمانخانه قدیم و ندیم خود را با نگاه خاصی تاجری که باقی مانده کالاهای سوخته یا غرق شده‌اش را مینگرد برانداز کرد. آنجا روسری توری‌ها که یادش رفته بود بردارد پشت صندلی افتاده بود. بوی عطر یاش در اطاق بمشام می‌رسید. صندوق لباسش محتوی صدها شیء هوسانه و عروس‌پسند در جای همیشگیش خود نمائی میکرد. هم‌اطلا آلات خود را برده بود، آیا میشد که نتواند این صندوق یا بعضی چیزهای داخل آن را ببرد؟ بجهنم! این صندوق را هم میبرد و از خود هیچ یادگاری بجای نسیگذاشت خیلی بهتر بود. اما چه خوب شد که شوهرش ازدادن فرش باو پیشمان گشت و الا دیگر هیچ! یک روز لازم بود همه آن فرشها را بیرون بریزد و از گرد و غبار و لکبیر چندین ساله بتکاند. بنظر می‌آمد که بعضی از آنان بیدزده باشد. آخر بار که باطاق میرفت چراغ لامپارا روشن کرد، فته‌اش را پائین کشید. در و پنجره را محکم بست و با شادی گیسج کننده کسی که مرده‌اش زنده شده است باطاق خود برگشت. مثل بیماری که غده صعب‌العلاجش را عمل کرده‌اند خود را راحت و سبک‌میدید و کلاماً هم حق با او بود. آن زنجیر زرینی که سطوت خدائی زئوس بدستهای او بسته و با سندانهای بر پاها از ابرها آویخته بود ناگهان بشمشیری غیبی بریده گشته و اینک او در مقر خدائی خود روی زمین بود. چه خوشبختی از این بالاتر؟! زن با اصطلاح سینه‌های که پایش روی پوست خربزه بند بود شش‌سال گشوده مثل دوالیا بر دوش زندگی و خانمان او

سواری کرده بود. چها که از دست او نکشیده بود! و با اینهمه، رفتش چقدر بمنوئی بسته بود. شب بیچها نیز که از طلاق هما و لطف حضور پدر در پوست خود نمیگنجیدند با اینکه تابستان بود پیش از حتم معمول نشستند. سیدمیران مثل بازرگانان ابریشم فروش قدیم که از سفر طولانی دریاها و خطرها و بلاها صحیح و سالم بکانون خانواده باز گشته بازن و فرزند هجران کشیده بملطف و بخوشی رفتار می کرد. در این میان آهو از همه آنان بزرگسال تر بود اما با احساس صغری که در آن لحظه میکرد خود را از همه آنان کوچکتر میدید. خماری شیرینی بچشمانش راه یافته بود که با خندهها و شوخیها و گفتگوی با بیچها آن را پنهان می کرد. حرکات و طرز نگاه سیدمیران خسته و تا اندازه ای بیگانوار بود. مثل اینکه اعمال خود را برای جبران آنچه گذشته بود کافی نمیدید. آهو رختخواب شوهر را که از اطاق بزرگ آورده بود جدا افکند. پس از شش سال دوری از مرد نازنین خود اکنون که باز باومی رسید مثل نارون جوانی که در یک خشکسالی بی امان آخرین قطره آب خود را از دست داده باشد تشنه بود. سر سودایش خسته، دل گفتارش پر خون بود. در عین حال بقدر کفایت آرام و بی شتاب می نمود. خویشتن داری زنانه چون حیایی مقدس او را از مرد و مرد را از او جدا میکرد. آیا عشق فان و پیر بود که شکم را از آن بشود پیر کرد، یا اینکه مانند یک امر عالی انسانی مقاماتی داشت و میباید در راه آن جانانه پیش رفت؟ آیا همین شوهر در گذشته باو بی مهربانانموده و شیشه قلب پراز امیدش را که جلوه گاه مروت و صفا و پاکترین عواطف انسانی بود بسنگ جفا شکسته بود؟ پس این او بود که بعد از پشیمانی از ناروائیها که در حق زن با وفایش کرده بود میباید از وی بهترین وجهی دلجوئی کند. در حالی که سیدمیران شش دانگ تسلیم خواب و خستگی خود شده بود هجوم یادها و امیدهای سبکبال بر شاخسار روح ظریف آهو او را بهیجان میآورد. اگر هر شب از غم نمیخواید آن شب از شادی نخواید. گذشته گذشته بود، حال نیز مهم نبود، میباید آینده را دریافت. اکنون که ایام دو باره بکام وی شده بود وقتش بقدر کافی باقی بود تا دورانی از سر گیرد و آبی پشت سر دشمن بخورد. بقول معروف قدرچمن را ببلبل افسرده میدانند. اگر

کودکان بیخواب شده و مراقب او نبودند که از شدت فوق یا دلواپسی گاه و بیگاه سر از روی بالش بر میداشتند و احوال پدر را می گرفتند آهو با همه آنکه پای رفتارش آبله گون بود افتان و خیزان می رفت و خود را تسلیم تمناهای جسمانی شوهر میکرد. صبح روز بعد بر سر چای سیدمیران با اولین نگاه آشتی آمیزی که با او کرد حکم ملکگی و تخت و بختش را بدستش داد. برای اولین بار پس از شش سال روابط بچهها با هم حسنه و رفتارشان سنگین و رنگین بود. شادی آنان بنوبه خود دست کمی از آن مادر نداشت. کلارا و بیژن حاضر می شدند بمدرسه بروند، دست دست میکردند. آهو بوسه لبخندهای ظریف شوهر بر آن شده بود که با روانه کردن بچههای دیگر هر يك بجائی و پی کاری خانه را از غیر بپردازد؛ یا اینکه با رفتن باطاق بزرگ و اشاره کردن بسیدمیران آنجا با دادن و گرفتن بوسه ای جانانه، بوسه ای که اینهمه در طلبش سوخته بود، بوسه ای که مهر محبت و کلید دریچه دل بود، پای حکم قطعی خود را بامضا رساند. در همین لحظه پر حیس و بیس بود که صدای چکش در خانه شنیده شد و قبل از گذشتن یک دقیقه در میان بهت و حیرت همه آنها که دیدند میرزانی، و دردوقدمی پشت سرش هما، وارد حیاط شدند. میرزانی هر وقت بر حسب تصادف با این خانه می آمد. سیدمیران بود یا نبود طبق عادت همیشگی یکسر باطاق بچهها میرفت؛ آنجا راحت تر بود تا در اطاق هما. اینک آهو از دیدن او، در چنان حالتی که هما نیز پشت سرش بود و با تردید از پلهها بالا می آمد، گوئی عزرائیل را در آستانه در ظاهر دید، لرزه سردی بر جانش نشست و رنگش آشکارا بسفیدی گرائید. آشکارا احساس کرد که چیزی در درونش گسیخت و پائین افتاد. بشوهرش نگاه کرد او نیز چهره اش تغییر کرده بود.

سیدمیران پیش پای دوستش به علامت برخاستن. بخونسردی تکانی خورد و دوباره نشست. در حالیکه از وی روی بر می گرداند بسردی و با تعارفی غیردوستانه جواب احوالپرسی اش را داد. وقتی که خود را عقب کشید و بدیوار تکیه داد از شقیقه هایش آتش جستن میکرد. آهو با ضعف ناخوشایندی که نشانه اضطراب و هول درونی اش بود استکانی پیش کشید و گفت:

- لابد مشهدی ناشتام نکرده اند ؟

میرزا نبی پوزخند زد و با حالتی خودمانی اما خسته و تا حدودی از روی ناراحتی گفت :

- کسی که در اینموقع صبح بخانه دیگری شبیخون میزند معلوم است که ناشتا نکرده است ! همام بهمچنین . همام خانم ، چرا پس در ایوان ایستاده ای ؟ بیاروله ! توی اطاق ، بیگانه که نیستی ، از شوهرت شرم میکنی ؟ !  
همما با حالتی گناهکار و پشیمان پا بدرون اطاق گذارد . زیر چشمی نگاهی بشوهر کرد و با روی گرفته در فاصله دوری پائین اطاق نشست . میرزانی چایش را بهمزد و با لحنی پدرا نه پرسید :

- ایندختر حرفش چیست که از خانه قهر کرده است ؟

سیدمیران با چشمهای درشت تر از حد معمول و ریش را بطرف سوال کننده که پائین دستش نشسته بود گرداند ! گونه هایش مثل شکاری که ضربه مرگ را دریافت داشته است متشنج بود . آهو با همان بیدل و حوصلگی اول و بلحن لرزانی که میکوشید جنبه ادب بآن بدهد میان سخنش دوید :

- ما گمان نمی کردیم شما باین زودی از هرسین برگشته باشید . بچه هاراهم آوردید ؟

- بچه ها را نه ، اما هاجر را چرا . حالش دوباره بهم خورد و ما را مجبور کرد با عجله بشهر برگردیم . عصر پریروز بشهر وارد شدیم ( گوینده اینجا بهممانگاہ کرد ) و نمیدانم چرا رستم اینقدر دیر کرد . اینهم برای من يك ناراحتی خیال شده است . باهمان ماشینی که ما صبح حرکت کردیم چون جا نبود او نتوانست بیاید . ایستاد تا عصر بازنش بوسیله ماشینی دیگر یا اگر نشد با اسب بیاید . واقعاً آدم بیمار باشد بیمار دار نباشد . آنهم بیمار نیمه جانی که تا باد بتنش میخورد چشمهایش بطاق میافتد . هنوز من نمیدانم که با همه این خرجها و اتلاف وقتها او مردنی است یا ماندنی . نه خوب می شود که بگویم خوب شده است و نه میمیرد که بگویم مرده است . باری ، از خانه بیرون آمده بودم تا دکتری روی سرش ببرم و اگر بشود کسی را دنبال شما بفرستم

۱- روله بلفظ محلی بمعنی فرزند است .



که زحمت کشیده یکی دوشب پایچها آنجا بیایید . از حسن اتفاق در کوچه این را دیدم که چادر نماز سردارد میرود یعنی نه من او را بینم، او مرا دید. من در شرایط عادی هوش و حواس درستی ندارم چه رسد بموقعی که گرفتار هم باشم. میرسم کجا میروی، می گوید بخانه شما. من بگمان اینک شما از آمدنم و مرضی هاجر خبر شده اید همه یا لا اقل مشهدی تا چند دقیقه دیگر باو خواهید پیوست، بی آنکه فضولی بیشتری بکنم . که البته شرط ادب نیز نمیدانستم . تا در خانه همراهِش کردم و در دل شکر خدا بجای آوردم که خودش رساند . اما تو نگو که خانم قهر کرده است . جلوی در خانه کمرسیدیم می بینم تا گهان سرش را بدیوار می گذارد و هاپهای شروع میکند بگریستن. من دستپاچه می شوم و در حالی که دور و بر خودم را نگاه میکنم نمیدانم چه چاره سازم. تا آنجا پای خودش آمده است حالا میخواهد بر گردد و بجای دیگری که خود نیز نمیداند کجاست برود . آخر پدردت خوب، مادرت خوب، دردت چیست ؟ حرفت کدام است؟ قرآن کوچکی را از جیب در آورده و روی دست و پای من میافتد که اگر میخواهی مرا در خانه ات پناه دهی نباید حداقل تا یک هفته موضوع را بگوش مشهدی برسانی یا بدتر از آن . کوشش کنی که مرا پیش او بر گردانی. اگر او فی الواقع علاقم را در دل دارد بایدهمه این شهر را دنبالم زیر و رو کند. این يك تنبیهی است که من بسزای درشتی امروزش از او میکنم. و گرنه، چه بهتر که بدون درد بایستی از این و آن و در آزادی کامل طلاقم بدهد . همان ، بین چه افکار قلبیه و در عین حال کودکانهای! می گویم من جای پدرتو را دارم اما زن برسم قهر از شوهر حتی بخانه پدرت نیز نباید بروی می گوید کتکم زده است می گویم مگر بدنت از شیشه است که از کتک شوهر ترس داشته باشی؟ میخواهم همان شبی او را بردارم و باینجا بیاورم ، مثل بچه ای که خبر مرگ مادرش را باوداده اند دوباره هاپهای دست بهمان گریه لولو می گذارد و تهدید میکند که اگر کسی از اهل این خانه از در آن خانه وارد بشود او از پشت بام فرار خواهد کرد. بطوریکه من فکر کردم نکند خدای خواسته یافی الواقع موضوعات جدی تری در میان باشد که او هنوز نمیخواهد ابراز کند . از بهت بد من هاجر هم لحظه بلحظه حالش خرابتر می شد. بیپوش و بیگوش در يك گوشه افتاده بود و یکی را میخواست که

دائم بالای سرش باشد .

حقیقت واقع از این قرار بود که هما شب اول غیبت خود را در خانه مطر بها گذرانیده بود و بعللی که در این داستان مبهم خواهد ماند آنجا نیز نمانده و شب دوم بمنزل دوست شوهرش رفته بود که از بخت مساعد وی همان شب، و نه شب قبلش، از هر سینه مراجعت کرده بود. منتهی زن جوان از هر جهت که فکرش را میگرد نمیخواست کسی بفهمد آن شب را که جابسر برده است. بمیرزانی نیز هنگام بر خورد گفته بود که همان لحظه از خانه شوهر میآید. مرد ملاحظه کار که از قرینه پیشنهاد وی، پیشنهادی که صرفاً برای شلوغ کردن کیفیت کار بود، راز مطلب را حدس زده بود اینجا در حضور جمع با آن دروغ مصلحتی که گفت در حقیقت بیشتر توجهش حیثیت و آبروی سیدمیران بود تا پرده پوشی از کار هما، اما غافل از اینک من حیث مجموع بدگمانی شدید دوستش را نسبت بعمل خود بر خواهد انگیزخت. میرزانی میگاری روشن کرد و پس از مکثی کوتاه با همان قیافه جدی ادامه داد :

اول وقت روز بعد میخواستم برای شما پیغام بفرستم که آنجا بیایید؛ کسی نبود. بچهها که نبودند و مه قلی نادرستم از همان اولی که آمدیم پیدایش نبود. خانه را بامان خدا گذاشته و نمیدانم بکدام گور رفته و تازم وقتی هم که آمده بایک دست شکسته، اوهم میبینم برایم بار آه و ناله آورده است. حال آن طفلک هم بقدری وخیم شده بود که من حتی خودمرا از یاد برده بودم. بی آنکه کاری از دستم بر آید دور خودم میگشتم. اما خوب؛ خواست خداست چه میتوان کرد؟ باز هم جای شکرش باقیست که هما خانم بود و گر نه خود اوهم تلف شده بود.

سیدمیران که سر جای خود پیوسته و ول میخورد کنار دیوار چندک زد وزیر لب پرسید :

— لابد حالا حالش خوب شده است ؟

خشمی که گلو و سینه وی وسه بند وجودش را درهم میفشرد بدشواری اجازه داد که این جمله را ادا کند. اشاره زخم آلود و دردناک گفته اش را دو زن درك کردند. میرزانی که در این موقع بلحن پوشیده و آهسته تری با آهو مشغول گفتگو بود ملتفت